دیوان مجمر

۱

هو الله تعالی

بعضی از حکایات و قطعات منثور و منظوم [illegible] مرحوم [illegible] او
در نسخات او بر سبیل [illegible] ضبط و در اول دیوان [illegible] ثبت [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

خواجه کائنات فرماید الظلم ظلمات یوم القیامة تاریک روز قیامت [illegible] گمراهی است و گمراهی موجب غایت زده که به تیرگی شب سبب گم گشتگی کاروان و وسیله فرصت قطاعان طریق گردد قطعه ای بی خطر راه زنان نه که در این

گم شد ره و دزدان بکمین اند نشسته
با قافله سالار بگوئید که آهسته
آهسته چه رانی که خطرهاست در این راه

قطعه
گفتم به ره روی به ره عشق که رفیق
زین ره مرو که راه زنان راه میزنند
گفتا مرا که است غم از ره زنان ملال
غافل از آنکه بر من آگاه میزنند

قطعه
ظلم بنمود ره زنان را [illegible]

۲

[illegible] اگر در خاک و خون آمیختند
زانکه تاک صد هزاران کین [illegible]
با کهان بردند و خونش ریختند

حکایت

از ملک [illegible] چند از موافقان عزم دیار مألوف که قطع طریق [illegible] رفیق و طی راه سالک [illegible] ایم تا آنکه شب تیره از بیم حرامی راه خلاف گرفته به بیابانی که خارش خار [illegible] و خاره اش موزه شکاف بود در افتادیم

بغیر موی [illegible] در آن [illegible]
بغیر شاخ گوزنان در آن [illegible] شجر
نه غیر نقش سم گورش [illegible]
نه جز نشان دم مارش [illegible]
هزار [illegible] استخوان ها [illegible]
دل [illegible] زبیم اندر آن [illegible]

بامدادان که دست تقدیر گشاده روی [illegible] بهاریم بمقامی که آوارگان را پناهی و خستگان را آرامگاهی بود رسیدیم

قطعه
گم گشتگان وادی [illegible] از عشق را
گفتم بگر گذر به کوی دلبر است
یا دور ماندگان دیار حبیب را
اینک دیار دوست نشان در برابر است

با خستگان ز راحت ار بود گمانکو / درویش آگهیش ز عیش توانگر است

فیض ز دیدن رخ نیکوست خلق را / لیکن مراد ز دیدن آن فیض دیگر است

بالجمله ساکنان آن بقعه را دعای چند دادم که ز زائرین روضه و خاک و چهره این

خاک خرده تا بر تربت پاکش تبرک جسته سلامت یاران را بر روح مقدسش بلند

جویم گفت معبد فلان قیس و مرقد فلان کشیش است که همراز باز ده که معلوم خوند

بجبین مجهول اند هم **قطعه** شب همه شب جان بخطر داشتی / تا ملامت ببری سیم خویش

ظلم بود گر پس این ماجرا / دست بپایم تو در اندیش **قطعه** تو که از جان خویشتن بندی

که سلامت گزینی یارانی / از پی سیم خویشتن تا چند / دشمن جان دوستداران

حکایت منظومه

طبیب صف حاج را یک درم / ربودی چو رای برآه حرم

شنیدم که می‌گفت با همرهان / که در کعبه می‌نالم از دزدشان

بگفتندش ای خواجه از خود بنال / که تو خصم جانی و او خصم مال

دریغ آیدم زینکه جان داشتم / بجان خصمی این و آن داشتم

نهانخانه‌ای تراجای اوست / بپرداز از دشمنان جای دوست

حکایت عارفی را گویند دشمنی بود بدخو و ستیزه‌جو همه شب

جز به بد گوییش بجان نفشست و همه روز جز به دفعش از جای برنخواست

بیت زاهد امروز اگر دشنام باشد چه عجب / در همه وقت بعد دشنام عارفی

چند اگر نه از خصومت در باخت عارف هر دو دشمنی چه بیکی گفتش چرا تو

حال مجا صحبت و همت بمواکشش بر لکاری گفت چو گنجینه دل سرار جهر دوستان نه

دشمنان

قطعه

مهر کین

حیفم آید که با محبت دوست / بر دلم کین دشمنان باشد

گلبن از پرورم به آب نخلیست / که نه خرخار باران باشد

هر که بینی که بد اندیش به آزادی آن به زین بخش / غیر مجبور که نمی‌بینند بغیر از دوستی

حکمت بزرگی را گفتم مرا پندی ده به سامور گفت راحت نفس مخواه تا آخر شوی و مظلوم نفس مباش

ما ظالم زور گفتم ستم هست نفس را نشاید گفت از دست بغیر پرستش مشغول ساختن زیرا که

خردمندان گفته‌اند قبض و بسط نفوس بغیبت و حضور اسباب حصول

مقصود موقوف است و وصول بمقصود بموافقت نفس متعلق و موافقت

نفس نشاید مگر در محبت است / دامن اختیار خود در کف هر مینوی

دامن او بگیر اگر دست زند بدامنی / یکی از دوستان که قوت

نفس حیوانیش را ضعف غالب و تحریک قوای شهوانی را طالب بود گفتم

انگیز چرا نیک دامن زهد و تقوی را بلوث چندین هزار فحش شنیع بیالائی دعوت

نفس بهیمی را استطاعت جستن خیر مصلحت است گفت آری این سخن از تو دیده‌ام

وافقت نفسی فی الهوای فخالفت / من وافق الهجا فی بذاک جدیر لکم

ولی هم از تو شنیده‌ام که مخالف نفس بجای خوش باد ترک مبایی از تو برای چه رفته زیرا

مظلوم در بازار او ان به که ظالم رستگار **قطعه** بکی جوانکن که همه با نفس خوشحالت

گرچه مردان دغا چه باین مینمایند / نام آدم از پس این همه سبکونی باز

با خطا که از او رفت و زین می‌باید

قطعه

مکن با کس جفا از آغاز اگرچه / بپاداشش بری بیکی سرانجام

ز هر رنج کو بقهر سر بیخواهند / نخواهم با جهان نیکی چنین نام

حکایت حارث محاسبی گوید که حق تعالی بموسی علیه السلام وحی فرمود که ظالمان

امت خود را بگو که مرا یاد نکنند زیرا که چون ظالمی حضرت ما یاد کند ما لعنت او را یاد کنیم

الا لعنة الله علی الظالمین **قطعه** دیده باشی بس که چو زودی روز از حکم خواجه نا

گرتا خوانندش کند نفرین / ور دعا گویدش دهد دشنام **مثنوی**

گر قصه دررود و خواجه براو در نشاید / بنده آنست که باز از در دیگر در آید

حکایت یکی از آزادگان را گفتند که بنده کیستی گفت ترسم اگر بگویم حق بندگی

طلب کنند و اگر نگویم انکار کنند که او کیست باشم / یا دامن بندگی گرفتن

یا دامن خدمتی بدست آرد / یا از در خواجه روی برتافت / یا در صف بندگان نشست آرد

حکایت منظومه

شنیدم خواندم که روزی پارسائی / بمزدوری در آمد در سرائی

خداوند سرا دانگاه از نسیم / شتابان که ماهان بردش گونه تقلیم

نهار آن پارسا و انگیش درویش — که فرزند ستم سوز ادارش پیش
الا گر بنده او را بدرگاه — چنان خدمت کن و فرزند خویش خواه

حکایت عبدالله مبارک گوید وقتی غلامی خریدم گفتم چه نامی گفت تا چه خوانی
گفتم چه پوشی گفت تا چه پوشانی گفتم چه کنی گفت تا چه فرمایی گفتم چه خوری گفت تا چه دهی
گفتم چه خواهی گفت بنده را با خواست چه کار. بگویمت که چه بس پاکباز خدا با ما

تو پادشاهی و ما بنده هر چه خواهی کن — چیست حال بنده که ظلم کند و حال

آنکه از خاک برآید و بخاک در آید و از آتش بداند که کجا خواهد رفت مثنوی

چو از خاک آفریدندت ز دم آن — جفا کم کن که خواهی خاک شد باز
چو سر زانت خاک خواهد خورد ناچار — مخور مغز کسان ای خواجه زنهار
چو از سر منزل خویشت خبر نیست — جهانی از جفایت در بدر چیست
مکن کاری کز آن دلها شود ریش — چه گوئی زآه دل ایشان بیندیش
مزن دامن بر آن آتش که روزی — زند دود آه مظلومی بسوزی

بپایش

بپایش خویش کس میازار — که هر نوشی بود نیشش در کار
عقوبت با عمل پهلو بپهلوست — دو مغز اند این چه با هم در یکی پوست

تنبیه چند آن ستم بر زیردستان روا دار که چون بمکافات آن

بگیرند بگوی که من از مردمان چندین جفا رفت بیت
بهر یار از جفایت خلق و چندین جفا از ایشان — نکشی پیش خلق آری که فریاد از جفا کرد آن

حکایت یکی از فضلا را پرسیدند که ظالم کیست گفت عالم بی عمل گفتم
نشان ظلم چیست گفت ترک مکافات قطعه تیر آزار بر مردمان بود کشش

آنکه مار سر نه و کوفت سرش — خار در پای ظالمی کند ند
گفت تا ایمنم ره گذری — حکایت منظوم
یکی را شبی پا در آمد بسنگ — چنان کز پی رفتنش ماند لنگ
بسختی همی رفت نالان ز بخت — که ناگه بجایی در افتاد سخت
قضا را همان شب یکی می پرست — از آن خاره آتش شیشه می شکست

در آن تیره شب پیش آن خاره بود — سر پا نها رفت بیچاره بود
بر او بود از عجب چنان آه گرم — که از گرمیش شد چو خاره نرم
شنیدم که می رفت و میداد جان — که ای خواجه زنهار مستوران
بترک عقوبت بگو تا بهی — واگرنه چو من جان بسختی دهی
گر آتش ز رخ این خاره بود از نخست — کنون بین شیشه جانی درست

نکته ظالمی که ظلم کند و خاطر در عقوبت آن متعلق بدارد بدان ماند که زهر نوشد
و علاج بهلاک خود استوار کند — اگه خون شد علی خلق از نعمت
باش تا خون شده بینی دل خویش — چون ره سیل گشودی بگذار
عاقبت بور آید سر منزل خویش حکایت از بزرگی شنیدم که چون
ظالمی در تو گریزد طریق مروت آن باشد که گناهش بجنگ عقوبت بازنگیری که عفو
رعیت ماند سبب طغیان دیگران گردد قطعه خانه بر بستر و آن سپردی اگر
خوف سلطان نبود و بیم عسس — مقتان آستین که تا بیسی

الم

بر سر انگبین هجوم مگس قطعه باغبان گر درنه بند و هفته
هفته دیگر گلی در بار نیست — پاسبان را شکر چون گویم که او
مرغ را ره به بزم یار نیست حکایت شبی در دار ه اهل طرب در ارم
محفلی دیدم آراسته و خلوتی پیراسته شاهد بیک گوشه نشسته و شرم از حاضر بر خواسته
شمع افروخته و پروانه سوخته قطعه گفتی که مجلس و سرانان جمع بیرت ملک صورت پری
ساقی بدست جام و حریفان بدست جان — این یک بکام ساقی و آن یک بدلبری

هنوز در حلقه ایشان جای نگیرد که گرانی حلقه بر در و سنگ از در در آمد بیت
در بهشت گشودند و در خبر بدر آمد — درون روضه رضوان پلیدی از سقر آمد

گفتم سبحان الله دیو را بصحبت آدمی و ابلیس را بمجمع ملائکه چه کار قطعه
بگو اگر همه دیو است از در آدم بدر آید — که پیش صورت اهل صورت پری دارد
که ابجنس بپر او صد آدم از ابلیس — اگر نباشد با او برادری دارد
طرفه تر آنکه با چنین مدبری خود را بجنس صورت و کمال سیرت برابر انگارد و خود را امثال دانستی

وکم عائبٍ فی الجمع یحسب انه   له الشهد حتی بان ما کان منفصحا

یاران بیفرهنگ و قرین خشن ساخته چون خار آزرم بدیده و پیرم به پهلو نشسته

قطعه

از تلخی مرگ بیتم بود   زهرم همه ریخته شد در جام   مرغ از دانه را شیشه رفت

بیچاره خبر نبودش از دام   چاره کار را بناچار چشم از شیره حریفان برگرفتم همه شب

چون ما متبان را روی بدیوار انشسته تهی کفتم **بیت** یا سر انگشت و یا پنبه گذارید بگوشم

تا که رویش چه بینم سخنش هم نشنوشم   بالجمله چندانکه دست ملاطفت فرا داشت

پا از مصاحبتش فرو کشیدم   **وقلت انا فی وادٍ وانت فی وادٍ**

هر که را حسن و جمالست زهر درکه درآید   هرچه باشم اگر در قفسش جان بسپارم

آنکه را نیست وجوهی که بر آن ساید اران جان   گر نشود خاک بر آنم که بر آن پا نگذارم

بامداد ان که دریچه صبح گشودند و کلید در مایشته نمودند دیدیمش سر خویش گرفته

و راه منزل پیش روی در قفش نهادم و عذر رفیقش او بیچه بر سر او در دادم بیک

از حریفان که محفل وشیمه او ساید قصه ما جمع پریشان را نشاهد بود گفت بسنده جرم را بعذر

کرام حضرت رضا جوئی و خواجه مملکت را الشکر کرام نعمت شاکر بود **رباعی**

از رفتن عنبر بو از رخ بیست   را آفت خصم سوکوار بیت چیست

با دشمن جان خویش یار بیت چراست   با دزد سرای گنگ ربیت چیست

گفتم ای یار عزیز چگونه شکر چنین نعمت عظیم بجای آرم که از بند چنان عذاب الیم رهائی یافتم

شنیدم که برف مسلک **قطعه**

باده با بابک بلبذای که خوری مستم   شحنه را دست زوا مان تو کوته نشود

گو چو جرس را کند ناله که تا قافله   خطر راه زنان بدرقه ره نشود

بارها ساله لبوی همه و دره او   عود می سوزی و خواهی که کس آگه نشود

حکایت

یاد دارم شبی عمارت زنده داشتم و آن را دامن بیداری گرفته جامه خواب نهادم و در سلام صبح

نسخه مطهر قلب مصحف عزیز کشاده برخواندم   **مثنوی**

نه بینی که شمعی چو بر تافتی   ازان محفل روشنی یافتی

نه بینی که گردی چو ابیختی   ازان فالک چشم خود ریختی

مبین کابر دارد ز بحر آب   به بین کافکند در بدریا سحاب

مبین کاتب از آتش آید بجوش   به بین کاتش از آب گشته خموش

جانم بجواطر در اید که قی بخلاف عادت ازین کسی را متابعتی رفته و معاندت نا نده

ازانجا که ره روان طریقت گفته اند عمل اگرچه نیک باشد اعتماد بر فوش شیطان

و فعل اگرچه شنیع باشد نا امید از عفوش بلا باید خشنود داشت دامن بر بست ملامت

نهاده بهی نالیدم و عذر خطا رفته را آستین ندامت روی بر بمبدام **قطعه**

بار خدایا چنان مکن که بریزد   عذر گناهم اگرچه هست گناهی لیک شنیدم ترا که گفته

و آن بگذر حقیقت از تو که ای الکابر از فاک ره برگرفتم دو راه کاشانه اش دادم

از سر دیدنش خود خواسته و مطلع ازاسته حجره را با آب نشسته و خاک ره بکلاب منخته

اطلس روی فکنده و جای جنس گسترده شکر در آب ریخته و عود در آتش نهاده و پیوسته کوشش

سخن از خواستن چون چشم یار در بست و الف یارش در دستان کیف **غزل**

امشب که یار ساقی و ساقی است باده نوش   مطرب کرده چنگ و چنگ است در خروش

با لعل می پرستش و با کف حالتش   ساقی مهوش باده و مطرب هزار گوش

من با حضور دوست ز حور غلامی فنق   بر گوف نه که کار ازدم بهوش

جیبی که باز چاک نفرداده بیش خلق   بیهوده اش کن ای همنشین مهوش

حکایت یحیی ابن معاذ گوید که مردمان بر سه طایفه اند طایفه امرا و طایفه فقرا

و طایفه علما و فساد امرا بظلم است و فساد فقها بریا و فساد علما بطمع **قطعه**

راضی بقسم خویش شو از غنی ز خلق   می بایدت که گفته شنی غوغا قنع

از هیچکس هزار طمع می نبایدت   گر ذلتی که گفته اند هم از ذل الطمع

طمع مانع جزم است و بی جرمی موجب هلاک هر که هلاک خود جوید ستم بر نفس خود روا دید

و هر که ستم بر نفس خود روا داشت از ظلم بر دیگران چه باک

حکایت منظومه

بود دیگری را پسر ماه رو   داشت علای شده مفتون او

در طمع اینکه خود شکرش   همچو کس داشت بحکمش بر سرش

هیچ شبی در ره او شاد رفت / صید سوی خانهٔ صیاد رفت
گرسنه بالین وی آمد فراز / گرسنه پا شرم و سر سفره باز
بر سر آن سفرهٔ پر انتظار / لقمه از لقمهٔ جان پاره کار
گفت بدین لقمه که آمد بدست / لیک که بر روزه نیارد شکست
دست بر آن لقمه فرا برد شیخ / حیف که آن لقمه گلوگیر شد
با سر انگشت سر پایش گرفت / سلسلهٔ عشق مجازی گرفت
کرد در بوسه بر ویش فراز / سوی هوس راه ز عشق مجاز
عشق نیفتاد بدام هوس / باز که دیده است شکار مگس
عشق به بیرون ز درون پا کشید / شوق به بیرون بدرون جا گزید
تن همه دیده شد و دیده چو تن / خون نگه شهوت پیشه و شهوت روان
در کف آن سنبل پر پیچ و تاب / کان گل سیراب برآمد ز خواب
بر لبش آن لعل لب باده نوش / کان بت سرمست بیامد بهوش

برو

سر چو برآورد ز خواب گران / دید که دزدیش زده کاروان
گشته ز کالای نکو خویش کم / نافهٔ چین و شکر مصر هم
در غم این کار که ناگه پدر / از پی کاری بدر آمد ز در
دامن گل دید بدست خسی / دانهٔ گوهر بکف مفلسی
کس نه ز نزدیک نه دور آشنا / جز دو یکی گنج و یکی اژدها
تیغ برآورد و دو را دست بست / گفت که ای خواجه نگهدار دست
از پی قتل تو مرا خوانده است / آنکه خطا بر تو چنین رانده است
تاخت پدر بر پسر و بر غلام / سوی عدم هر دو بهم داد گام
دفع نگه کن که طمع چون کند / وای بر آن کو طمع افزون کند
از طمع بد نکند کامران / ظلم مکن بر خود و بر دیگران
چیست طمع تخم جفا کاشتن / چیست جفا ترک وفا داشتن
ترک جفا گیر و وفا پیشه کن / ورنه ز بیداد خود اندیشه کن

گرچه همه جور ترا در خور است / جور مکن گرچه بر مجبر است

حکایت رابعه گوید که شبی بروشنائی چراغ ظالمی چاک پیراهن خود در دوختم روزگاری برآمد که جیب دل از اندیشه ام چاک بود تا آن را نشکافتم این را دوخته نیافتم بیت خواجه دی شکفت شد چون جامه ام زاده باز / زینکه شستندش ز آب چاه ترسایان پاک نصیحت بر تر و منزلت ظالمان اعتبار مکن و بصحبت تازه جوانان که آن بآبی موقوف است و این بکاهی قطعه
هر شب اندیشهٔ دیگر کنم که دگر نه همه شب نوبت تاشتم / باز چون روز شود شوق بنگاه بدر اندازم
ندانستم که خواهد بود از دست اختیارم / گفتم و لیک دارم که دارم اختیارش
مثنوی
این مه که بدست من قرارش / زان گونه بود که اختیارش
صیدی است مراد و لیک نه در دام / مرغی است مراد و لیک نه بر بام
امروز که در کف رم آید / لیکن که مگر بگاه رم آید
مرغی است هزار بیضه خورده / صیدی است هزار بار جسته

بهر

بهر چه نگاه دارم از آن / به بر دگری سپارم از آن

حکمت داد مظلومان آنگاه توان داد که از بیداد خوبان نباشد و جزای ظالمان آنگاه لازم توان داشت که ستم بر مدعیان نباشد چو چه بار قبا باید و بیداد نیان را داد باید لا یلیق الظلم من غیر الملوک ان الظلم خلق من الغانیات نه ملک محبت تا کنون کشیده ام باشد رعیت را دفعان از آنکه خوانی سلطان آن فایده فایدهٔ سلطنت بهر چه مرادم با استقامت کرد دفع بد اندیشان و دعای درویشان و مملکت بدو کس خلل و نقصان پذیرد عالم جابر و حاکم جاهل

بیت حاکم ظالم بحلی شه چو گماشته / سفره نان هر گرسنه را سیلاب

حاکم هم مردار بر رعیت گماشتن طوق از گردن بسر و سلسله از پای ببر از دست است

بیت گر نه سر از آزار کسی داشته / بس چرا بر پای شاهین بند بر دید اشکسته

ها سلامت مصالح مملکت و اصلاح کار رعیت بالاصلاح پیش کارداران ستم پیشه نگاه داشته آید روزی چو برنتابد که آن دو ره در روز بسر آید بیت بسپرد دیگر روان گاه بدست ره دهان

امیر نباید شدن زین کاروان سالار ها — زدست این طمع ساختن زند بیچاره بیماری

دارو خرما علاج علت سرسام جوید ش **حکمت** خسروی که مملکت بستم خراب کند از

روی قال خلق و سامان کار رعیت جوید شاه را ماند که گوسفندان

دره بسوزد و از جراندود دل بفریبیشان قرارد الله **قطعه**

نیست سامان رعیت را چو شه بیداد است — تا نباشد رنج باران نمیرد کیا

ملک چون ویران پسندد شه بر جمع دل خلق — چیست حاصل کی کند خوش کشت شد تباه

قطعه رخش تاری وانگه خواهی — که نماند بید ده در دنبال

خاک از چشمه ریزی و گوئی — که چرا نیست آب چشمه زلال

تنبیه پادشاهان بدو چیز محتاج اند چنانکه ان دو را بایشان احتیاج یکی مملکت

دوم جمع لشکر و جواهر وراهای ان مقصور است و یکی رعیت که دخل و خرج خزینه با خود تا به

ایشان میسر پس اگر مملکت بستم ویران و رعیت پریشان گردد از لشکر و خزینه چه

چیز و اختیار باند چون این دو زبان ببیند سلطنت — نقصان پذیرد

حکایت

وقتی جماعتی دانشمندان بحکم ضرورت سخن خند که از جنس سیرت خود و لافت اوانش

بر زبان داشتم معانی که با هیچگونه منزلتی را اثبات نمی کند بنصیحتم در صورت و گفت ای مرد

صاحب نفس تا زاد که منطق و بیان نباشد نوع بهایم و جنس جمادات بلا ماند اما

پاس حرمت این جمع بامصلحت آن که لب از تحسین خود در بندی و علامت دانائی

خود بر خود نپسندی **بیت** چو پیچه شاهد مقصد را زروی بر گیرد

بگو که شمع به جلوه رخ نیفروزد — عبیر و عود حریفان بهانه در مجمر

خجل کسی که بر آتش سپند می سوزد — گفتم از آن طریق صواب بجز این نباشد

اما بحالی که درین رفتار این فایده از قول بزرگان مترتب اند که درمعه اندر

تا بر محاسن اخلاق خویش اقرار کنی منکر است بر قبایح اعمال آگاهی همین

ما أحبّ من الأعداء أو نقلوا — عن نفسي فيَّ عنه انتقد

قطعه این شنیدی که در چمن زاغی — بود در جوک بلبلان بجوش

باغبان از خروش او بردات — بانگ کز بهر دوستان خاموش

تو دری حلق خویش واز بانگت — شاخ را از شکوفه پنبه بگوش

لفظ این صوت دیگر اشکر بود — مایه دهشت طیور و وحوش

گر بیان لبتی جو دانستم — رنج گوش است یا که راحت هوش

حکایت دل از کف داده ولدار چه ناسنجیده گفتار بشاره با که به

تا زنار زعشق تو در میان بستم اسباب زهد و ورع رکنه زنهارم در جوابش گو

انکه من داده زکف که غم دینش باشد — تو که بودت غم دین از چه دل از کف دادی

عشق بازی و زهد ورزیدن — آن یکی آتش است و این یک خار

زهد چون شیشه گیر و عشق چو سنگ — شیشه از سنگ بشکند ناچار

حکایت یکی از دوستان که با او ارادت به بند ش داشتم و سر طاعت

در کمندش هر چه بجز رضایش نخواستم هر که امید و خواهش نبود و هر چه بغیر از رضایش نخستم

همه کرد خیالش نبرنج هر توش من نهاده چهره بزیور وعیش آراستم و فرقه بتیغش

ورق باز و دوستان موافقتش آغاز که گفتم **بیت** با هر که نشستی تو اگر نشد بنشینند

خورشی بکنار از میان برخیزد — گر تو در زیر تیغ بنشانیم به که غیری بچشم خوش نشانش

کشته دوست سوق غریبان — به که باشد ز دشمنان گفتش

چشم یعقوب کور او لیتر — که براو بار بوی پیراهنش

بیت بکف پای تو چو جرم بدانکه روی نهادم — رخ از غبار نشوید باب جوی بهشت

گر آتشی باب دوزخ اشاره فرمائی — چنان روم که کوئی رهرو بسوی بهشت

حسنه آنکه بدین نمط از خلوص ارادت حدیث ها راندم و قصه ها خواندم بدیده انکار در من

نگریست و گفت **بیت** نیارم با تو رو در بهر شادم — اگر بینم که جان اورده باشی

گرت دستان بخون آلوده باشد — چنان دانم که دستان کرده باشی

گفتم ای یار عار روی کنم و دو دشمن خوانند به

دو دشمن کنم دو دستی داشته

م

مثنوی خطاب بعشق

ای سوز درون سینه ریشان — سوزان ز تو سینهای ایشان
دل من زان آتش جگر ریش — آتشکده ساز منزل خویش
سوز نفس ضعیف نالان — تاب جگر شکسته بالان
تبخاله ده لبان آهی — اینک لب من برین گواهی
خونابه کش چشم خونبار — آن چشم من است در غم یار
ساز از تو بهر کجا که سوزیست — شام از تو بهر کجا که روزیست
یک آتش و دو رنگ یابی — افتاده بهر تن از تو تابی
حرفیست که پیش انجمن است — کاتش همه بر زبان شمع است
سوزی که بهیست این نهادی — کاتش ز زبان آن کشادی

جوهان

صد جان ز من وز تو سزاری — خشم تو نگاه خوش یاری
جو د یاری و بار آتشین خوی — جاییست مرا و جای دل پهلو
گر پهلوی مات مرا نشین است — بنشین که خویت آتشین است
من آتشم و تو آتشین خوی — آن به که نشینیم بپهلو

خطاب دویم

ای بچه نشین لکاز غماز — آن بچه دل و تو اندر آن راز
فاش از تو بهر دلی که رازیست — عجز از تو بهر سری که نازیست
صد بچه اگر بروی بستی — بیدار از آن شدی که هستی
شوخی که به بچه آشکار است — با بچه نشینیش چو کار است
در سینه هر که جا گزیدی — در کوی ملامتش کشیدی
بر خاطر هر که برگذشتی — دیوانگی برا او نوشتی
از آنکه بروی در کشادی — هوشش بهرون در نهادی

از آنکه ز آستانه راندی — بیگانه عالمیش خواندی
ما خاک در تو ایم بالله — از خاک درت مران خدا را
من خاک و تو مهر تابناکی — کو باشد بپایه تو خاکی
تو شاهی و من گدای درگاه — گاهی بگدا نظر کند شاه
تو شاهی و ما را گدائیم — رحمی رحمی که بینواییم
تو شاهی و غم براستانت — یعنی که فغان ز پاسبانت

خطاب سیم

ای خسرو تختگاه جانها — فرمان ده کشور روانها
در هم شکن سپاه هستی — ویران کن ملک خودپرستی
انگیخته رخش ناشکیبی — افراشته چتر بی نصیبی
شمشیر اجل کشیده از تو — پیوند امل بریده از تو
غارتگر ملک عقل و دینی — گر عشق نه ای چرا چنینی

الکاه

آنجا که زنند بارگاهت — عجز است مقیم پیشگاهت
هر که ره کارزار گیری — صد ملک بیک سوار گیری
آن ملک و لاف و آب گشته — کاتش بغم و بلا سرشته
زان ملک خراب باج خواهی — چند از دل ما خراج خواهی
در حکم تو هر ستیزه جویند — جز حسن که زیر حکم اویند
با آن در آستیت بار است — او را نازد ترا نیاز است
آن نیز ترا نیازمند است — این ناز و نیاز با چند است
آن قوم که محرمان رازند — آگاه از این نیاز و نازند
آنان که مقیم پیشگاهند — آگاه ز سر پادشاهند
من خود ز درون دل از دور است — دانم که کار هر چه چون است
بر در که یکی گدا نهند — محتاج همند اگر چه شاهند
آن کینه ور و تو کینه پرور — مسکین من ماه و جان مضطر

زیرا که رعیت تو پیش هند   مملوک در تو پادشه هند
گر زانکه ترا از آن نثار است   بفشان زر و سیم تا نگار است
گر از رخ و چشم من فشانند   بفشان زر و سیم تا توانند
بر تو بچشم و رخ نهادم   در گنج بسته تا گشادم
هردم بپاس گنج آری   رنجی و مرا بجان نگاری
زین رنج که از تو قسمت ماست   صد گنج چنین توانم آراست
گنج آرد آنکه می‌برد رنج   ما رنج چرا بریم و او گنج
رحم آر اگر شکایتی رفت   بخشای اگر جنایتی رفت
با مفلسی از منت چه پیچی ها   با دل خوشی از تو هم چه پیچی
میگیرم و از تو این نوالهاست   میجوزم و از تو این نهایت
بی قسمتم از تو این نصیبی است   بی طاقتم از تو این شکیبی است
میمیرم و از تو این حیاتیست   میلغزم و از تو این ثباتیست

بی غمم

بی قیمتیم از این روا هست   بیچاره ام از تو این علامت
هر پاس نگه که از تو آن مرادست   هر بند که از تو آن گشادیست
هر نقص که از تو آن کمالیست   هر درد که از تو آن زلالیست
می سوزم و از تو بر لب آبم   می نوشم و از آن بسینه تابم

خطاب چهارم

ای چشمه زندگی که مردند   آن تشنه لبان که از تو خوردند
مردند و لیک جاودانند   از تو همه راست زندگانی
ای آب سبو و زهر در جام   نوشی بدر آن و نیش در کام
از آب که دیده زهر ریزد   در تو دمنش که دیده نیش خیزد
هر نخل که از تو باور شد   انجرش برگ و غنچش تر شد
هر کشته که یافت نم از تو   شد سوخته خرمن آنگه از تو
بر هر گیهی که نوش وادی   برق شدی و در او فتادی

کس آب ندیده آتش انگیز   ای آب سوزان و آتش تیز
من آن گیهم که از تو رستم   آب خود از آتش تو جستم
زان برق که سوخت جهانی   مگذار ازین گیه نشانی
بر وادی زراه خویش خاری   کش سوخت توانی از شراری
در ره مگذر تو خار ما چند   این خار بره گذار تا چند
زان آینه پاک در زاین زنگ   زان تشنه چرا گذاری این سنگ
زان سینه برون کن این پس و پیچ   زان می بدر آر این نفس هیچ
گیرم که از آن صحیفه آغاز   ماند ورقی در دیده باز
آن به که به هیچ بعد ما طی نسود   بی بهره شود نوای بی شور
گرد از رخ یار تا نشوید   آینه رو تنش نگوید
حیفست که بار وزد آمیز   خامه آن بوطرب خیز
از خاک جو کم شود غباری   برخیزد اگر بر گذاری

در غلط

در غلط اگر ز کوه سنگی   از کوه نمیبرد درنگی
گر زانکه تبه شود حبابی   در بحر نیارد اضطرابی
در دامن ابر کم فتد   یک قطره لذان اگر کم افتد
هرگز نرسد زیان بتاکی   گر ساحت آن بریده زاغی
با هستی تو وجود من چیست   آنجا که فرشته اهرمن کیست
خورشید چو در میان جمع است   حاجت نه بروشنی شمع است
بر این منگر که خاکسارم   بر باد فنا بده غبارم
از خاک رهم گسسته رگ کن   وز خار دلم گسسته ترکن
از کار من این جهان بپرداز   کارم بجهان دیگر انداز
رویم سوی وادی جنون کن   مجنونم ازین جهان برون کن
چون راه سوی دیار لیلاست   مجنون شدنم در این ره اولیست
بیگانه کن آنچنان ز عقلم   کاشفته شود جهان ز نقلم

آن به که ز عقل دور باشم   در غیبت از این حضور باشم
این عقل که رهبر جهان است   خفته ره و دزد کاروان است
رهبر شود آنکه عاشقی به   بس ره زده است که عاقلی چه
لیک آن رهزن آن دگر کسانند   کز همرهیش ز واپسانند
چون قافله رفت و ماند ما را پس   همراه تو دزد راه تو بس
این گمشده که از آن دلیلم   ره کی آید قاطع سبیلم
زین رهبر رهزنم جدا کن   در بادیهٔ گمرهم رها کن
باشد که یکی ز ره درآید   این گمشده را رهی نماید
بر در که دوست راه جویم   بر هر چه جز آن پناه جویم
چون حلقه نیابم از درش سر   مالم ز درون چو حلقه بر در
گویم سخن بسیار دارم   با لک سخن ز عار دارم
تا کی غم حرف محرم راز   ناگفته همان که گویدم باز

آهسته

آهسته که غیر در کنار است   خاموش که خصم پرده‌دار است
تا چند بهر خرابه محشر   بر سر گل و خاک بر سر
تا کی غم دل ز خود نهفتن   تا کی غم خود بدل نگفتن
گویم غم خویش لیک با یار   نه غیر و نه پاسبان ازین کار
اف نه خود بدوست گویم   با مغز حدیث پوست گویم
لا لا غلطم نه مغز و نه پوست   این همه چه یکی دان باست
تا چند حدیث موج و دریا   تا چند دلیل نور و بیضا
از هستی این و آن چه گویم   هیچی به هیچ از چه پویم
جز او همه نیستند در هست   قایم بوجود خود جز او کیست
ممتاز نه ذاتش از صفاتش   بیرون ز دویی صفات ذاتش
هستیش بروی نقطه بسته   در نقطه هستیش نشسته
تا ذره همه خدااش دانند   تا قطره همه خدااش خوانند

گر سنگ بود بگفتگوئیش   ور خاک بود بجستجوئیش
دریا ز نهیب اوست در موج   گردون بهوای اوست در اوج
بیم از همه و از او امید است   قفل از همه و از او کلید است
فیضش یقین که بی بدایت است   جودش یقین که بی نهایت است
از چشمه او حیات جوئی   وز گلشن او حیات بوئی
بگشاده ره شب از این بام   بر روی روم زنگی شام
بس بر در شه نگار ری   گشته روان به پیچه داری
هر جا که خطی نبشته اوست   هر جا که گلی سرشته اوست
هیچ آن و مگو که بد نوشتند   می بین و مگو که بد سرشتند
کز خامه قدرت او نبشتش   وز پنجه حکمت او سرشتش
چون خامه چنان از او بریزد   چون پنجه چنین از این چه خیزد
خیزد که بجز تو نیست معبود   ریزد که بجز تو نیست موجود

از بندگیش

از بندگیش دو کون خرسند   سبحان الله زهی خداوند
یادش بدرون زهی نسیمم   گویش بزبان زهی نصیبم
این جان که هزار بارک اسم   این تن که صد نثارکسم
آورد زهی چو جوهر است این   پرورد خهی که گوهر است این
مرغی نپریده جز بیادش   صیدی نفتاده جز بدامش
گر در بن کوه و کنج غار است   ذکرش بزبان مور و مار است
گر گاه سکون و وقت سیر است   یادش بدرون وحش و طیر است
گر زانکه بکعبه و کنشت است   نامش بزبان خوب و زشت است
از هر چه روان بکوی هستی است   بر جاده خدا پرستی است
گر بسته زبان و گر گشاده   اقرار به بندگیش داده
او کرد و او دهد بلندی   او راند و او برد نژندی
که نوشش از آن دکانش است   سالار و عشق یکان خویش است

در دل طرب ثبت اگر گزارند / بر جان الم ثبت اگر نگارند

جز او ننهد ترانه خویش / جز او ننهد فسانه خویش

گر خار که زهر ریزیش داد / ور گل که عبیر پرورش داد

در سرو که گفت پا بسر باش / در نخل که گفت بارور باش

گر باد که بار برگ دادش / ور خاک که بار بر نهادش

گر روح که گفت خیز برپای / ور جسم که گفت باش برجای

از هرچه در آن بلند و پستی / آورد ز نیستی بهستی

در مجلس شام و حجره روز / شمعی دو فروخت عالم افروز

در دامن کوه و در دل سنگ / گل را بود داد و لعل در رنگ

هم غالیه ساز روی افلاک / هم مرسله بند گردن خاک

قندیل فروز کعبه جود / ناقوس نواز دیر مقصود

محراب نماز صبح خیزان / مقصود نیاز اشک ریزان

طرکش

طرازکش بار نامه شوق / رونق ده کارخانه ذوق

تسبیح زبان هر که گویا / مقصود نهان هرچه جویا

بخشیده بها بگوهر عقل / تا در که نهاد جوهر عقل

خطاب بعقل و اشاره با حدیث اول ما خلق بهر یک عبارتی تا اول بعقل شد

ای مایه گنج و گنج مقصود / اول گهر خزینه جود

اول گهر تو عرضه دادند / زان گنج چو قفل برگشادند

بود آن گهر تو بحر اسرار / اول گهری که پرورش داد

جانها که جواهر بسیط اند / هر یک گهری از آن محیط اند

هم از گهر تو تابناکند / در گوهر از آن نکو که پاکند

گنجی که مثال مطلق آمد / گنجینه کش از تو رونق آمد

در هر موجی ز بحر امکان / پیدا گهر تو بود پنهان

زان بحر که بر کران نهادی / بکف صدف فلک نهادی

گوهر اگر از صدف برآید / پس از چه صدف ز گوهر آید

گوهر بصدف صدف بدریاست / تو گوهر و زین همه جداست

هم گوهر و هم گهرفشانی / زآنی یکتا چنین ازانی

غیر از تو که آمدی گهر ریز / گوهر نشنیده ام گهر خیز

بس گوهر بحر زانست در تو / واندیشه چه بحرهاست در تو

گر زاد گهر ز بحر شاید / در تو گهری که بحر زاید

گر جای گهر بجوف دریاست / در جوف تو بحر را چه جاست

کالای وجود سود شد از تو / سود شد ز تو بلکه بود شد از تو

هم خازن و هم خزینه هم در / سهل از تو تهی و هم پر

سود از تو زمین و آسمان نیز / رونق ز تو کار این و آن نیز

طبع از تو برا گهرفروش است / مغز از تو مراقبی هوش است

در خاطرم از تو گنجها در / زان در دل غیر رنجها در

اکاکر

ای کرده گهر تو تاب پی / هر ذره و در دل آفتاب پی

خطاب دویم و اشاره بحدیث اول ما خلق الله النور

ای چون ملک و جان بتابناکی / در ظلمت جسم و جسم خاکی

این جان و دل از کجا کجا تو / این آب و گل از کجا کجا تو

در جسم تو این چه راز افشانیست / در خاک تو این چه تیره رازیست

مهری تو و آن دگر غمامند / نوری تو و آن دگر ظلامند

مهری نه که از بر سپهر است / نوری نه که در کنار مهر است

آن مهر که از بر روان است / آن نور که در کنار جان است

با این همه پیش طلعت یار / چون نکه نمی‌شوی پدیدار

پیوسته بمغز جا گزیده / تا بنگریش ز راه دیده

در مغز نهان شدی ز ادراک / یعنی که ز دوست آمدت شرم

از هفت حواس پرده بستی / انگه پس پرده برنشستی

هر پرده پرتو کاشف راز   نشنیده کسی که پرده غماز
گرچه پس هفت پرده ماندی   راز پس هفت پرده خواندی
زین پس پس پرده کیست جز تو   راز پس پرده چیست جز تو
در پرده چه نقشها فکندی   خود نقش و پرده نقش بندی
کس نقش ندیده نقش آرای   نقشی با ملک نقش پیرای

خطاب سیم در اشاره بحدیث اول ما خلق الله القلم و اول ما خلق الله العقل

ای کلک نگارخانهٔ غیب   نیرنگ طراز نقش لاریب
نقش ورق دو عالم از تست   آرایش نقش آدم از تست
نقش از تو گرفت لوح بینش   آمد ز تو نقش آفرینش
آن لوح که هرچه زان نشان است   نقشی ز مثال آن دوان است
آن لوح تو و ز تو نقش آن ساز   کس لوح ندیده نقش پرداز
بس صورت خوش که بر نگارند   چون خوش نبود که ز تو آرند

نگاه

گه گاه چو تو نقش ار نگارند   پیداست که نقش دلکش آرند
کو نقش خیال را بشویند   زان پیش که صورت تو جویند
نقش تو نه بهر محال است   کانجا همه صورت خیال است
ما راست ولی کشش اگرچه پرده   از نقش دو کون ساده کرده
یعنی تو ز ذات جلوه گاه است   خورشید اگر دلش بهر شاه است
آری چو من اگه شد خردمند   شد بنده و اینچنین خداوند
شاهی که بمغز تیره ماند   گر از پی روشنش بخواند
مغز و تو چو در چراغ روغن   یعنی که ز تست مغز روشن
بودی چو بمغز و پوست با دوست   در مغز شدی چو مغز در پوست
آب و گل ما چو سرشتند   نام تو بهر سری نبشتند
غیر از سر عاشقان گذشتند   و ز آن نامی که از تو جستند
آری چو نکو کنی چنین است   اینک سر من گواه این است

ملک در کف عشق بر نهادم   آیینه بدست سنگ دادم
عشق آمد و جان سپاری از پی   یک سیل و دو صد خرابه از پی
درد است چو بر دلی رسد ارشش   خون است چو بر رگی خورد نیشش
عشق آمد و عقل رفته از سر   گلبن ز سموم مانده بی پر
گل رفته ز باغ و خار مانده   تاراج شده و خار مانده
تلخی بشکر سرشک داده   خونابه بآب رنگ داده
مجنون زده بند و شحنه بدخوی   سرهنگ بخواب و دزد در کوی
کشتی در بحر غرق گشته   غوغا آتش ز سر گذشته
هم باز گسسته صعوه را چنگ   هم شیر دریده پهلوی رنگ
مای بچه را نهنگ خورده   آهو بره را پلنگ برده
با عشق ز عقل کیست آن است   چون شعله چو جای پرنیان است
ای عشق که درد دلم درونی   وی عقل که از برم برونی

با عقل

با عقل چرا بود ستیزت   از عشق چرا بود گریزت
با هم چو شد اگه یار بودند   یاری دو بیک دیار بودند
کینی نه که آن بدین ستیزد   جنگی نه که این از آن گریزد
از هم شب و روز راز جویان   با هم مه و سال راز گویان
در بزم طرب جلیس باهم   در مجلس غم انیس باهم
هم این سخنش از آنچه آن گفت   هم آن گهرش از آنچه این سفت
بس شب که ز دوست راز گفتند   بس روز که قصه باز گفتند
بس تخم وفا که برفشاندند   بس بیخ رضا که بر نشاندند
از راستی نه کین نگویند   این را هوسی نه کان بجویند
چون کام یکی ز پی فتادید   چون صید یکی کمین گشادید
چون قصه یکی سخن شنیدید   چون نخل یکی رطب چشیدید
هر چه آن نه یکی ز پای بردید   حرف دوئی از ورق ستردید

ز آلایش نقص و عیب رستند   ز آمیزش این و آن گسستند
گردید یکی چو بود هر چه   آمیخت بهم وجود هر چه
آمیخته چون شدند با هم   گشتند خلاصه چه عالم
یعنی بهم آن دو پاک گوهر   آمیخته گشت و شد پیمبر
احمد که بکانش مکه پرورد   تا ناف زمین چو نافه آورد
زان نافه نکهتی پراکند   مغز دو جهان ز بویش آکند
بر بوی آن غزالان   خونین جگر و ره نورد و نالان
پویان سوی مکه رو نهاده   زین پویه ز ناف خون گشاده
از شرم به هر طرف نشسته   از نخوه ناف نافه بسته
زان پس که بکاف افکندش   زآن بوی بنگ آکندش
چون از پی بوی مصطفی شد   جست که نافه جان فزا شد
زان نیزه جان نگار سازند   بس زیور دست یار سازند

جانافزا

جان پرور و جان فزا بنازی   گوئی دم مصطفی است آری
زان نغمه که نافه در لوئی   پیش دم او بود اسیر روئی
آن یک دم گشت زار گردی   این یک دم آسمان نوردی
شد روح مکرم از دم او   روح است دم مکرم او
آن خسرو تختگاه لولاک   لولاک لما خلقت الافلاک
ملکش چو کنار صد گرفتند   حدش ز ازل و ابد گرفتند
باشد ز ازل سریر و تاجش   آید ز ابد خراج و باجش
تیغش چه ضرورت است در مشت   کش مه بدو نیم کرد انگشت
روح القدسش بدر غلام است   پیدا است که فخر زی کدام است
گردون بگیش سر نهاده   بر سر ز مجره اش قلاده
آنانکه بسروری ستادند   بر خاک درش کله نهادند
آنانکه بداوری نشستند   پیمان پی بندگیش بستند

این را سر و شرع را سرانجام   جان را دل و عقل را دلارام
اورنگ نشین ملک بینش   نکته زن صدر آفرینش
خالیگر جان نواله خوارش   دردی کش دل پیاله دارش
هم طاعت قدسیان نمودش   هم ذکر فرشته کان درودش
ماهیت خاک و آب آدم   گم گشته اصل و فرع عالم
در جیب کلیم تاب رویش   در کشتی نوح خاک کویش
در لعل مسیح از آن مقاله   در چشمه خضر از آن زلاله
او دین خدای را نگهبان   موسی پی پاس گوسفندان
او زین به براق بر نهاده   عیسی ز پی خر اوفتاده
چوپانی اوست کار موسی   بیطاری اوست کار عیسی
فرشش ره خادمان او عرش   در عرش ز خاک راهشان فرش
شب بر پر جبرئیل خفته   روز از دم جبرئیل گفته

ام علم

هم مشعله دار مرقدش هور   هم مجمره سوز تربتش حور
آن جسم که جان آسمان است   در پیکر خاک چون نهان شد
رسم است چنین که گنج را سر   پوشند و زنند مهر بر در
مهرش بر شانه زان نشان است   کو سر خدای را خزانه است
با آنکه ز سنگ گوهرش خست   چون گوهر او بسنگ پیوست
فیضش بنگر که لعل در سنگ   بگذاشت که زد به لعل او چنگ
آن کز دل سنگ جست آواز   کو سنگدلیش جوید انگار
آخر چه از این که یار غارش   گنجی که بغار هست مارش
تا کعبه زند بنام او دم   تشنه است دهان بآب زمزم
گر کعبه نه در جوار بودش   کی اینهمه افتخار بودش
گر کار نبود با مزارش   با کعبه کسی نبود کارش
نه چشم مجاوران بروش   نه روی مسافران بسویش

نه بر درش اعتکاف مردم / گرد حرمش طواف مردم
نه قبله هر کرا نمازی / در سجده به داورش نیازی
نه حلقه آن کسی پرستش / چون حلقه برون در نشستش
نه کس به رخش ز شوق دیدار / سر بر سر خاره پای بر خار
نه بر شتری حدی سرائی / وز آن حدیش شتر نوائی
نه تشنه لبی نگاه مردن / سکرش به زبان ز جان سپردن
نه ناله مانده از قفائی / کوشش به ناله در آئی
زان سنگ بهر ل نهاد کعبه / سنگش دور ز دور فتاده کعبه
تا قصه هرش شنیده / آب است ز زمزمش بدیده
با پیش حریم آستانش / آب از هوس است در دهانش
یا در بر پاکی زمینش / از شرم خوی است بر جبینش
هر شب به حریمش نشینم / ور از همه گوشه گزینم

لماردی

گاهی دهن از گلاب شویم / که نافه مشک ناب بویم
گام ارم از آن فضای گلزار / مغز آرم از آن دکان عطار
هر قصه که نیک نغز خوانم / هر نکته که نغز نیک رانم
نه بر روشی که آن نشاید / نه بر نمطی که آن نباید
گلگاه که خوش آن همی تراشم / حرفی به دان همی خراشم
آرم سخنی که هوش آید / تا بر سخنم که گوش دارد
پس بر ورقی نگارم آن را / در پهلوی هم گذارم آن را
هر لحظه سرایم این که چون مهر / بنماید از این دریچه ام چهر
زین نسخه که حرز اسمان است / مجموعه ذکر قدسیان است
تعویذ کنم به مهر آن را / تعلیم دهم سخنوران را
چون مرغ سحر زبان گشاید / بینم همه وصف آن سراید
رو گوید و من کنم همی گوش / او ناله و من همی دهم هوش

آن هوش ربا و من فتاده / من بسته زبان و او گشاده
که بو که گمان که با نیایی / خوانم خوش شود زبانی
تا نیز سخن نگر که از آن / بسند و خیو آن زبان آل

خطاب بسخن

ای مرغ بلند آشیانه / از عالم قدس آب و دانه
از عالم قدست آب و دانت / در گلشن طبع آشیانت
از گلشن طبع کرده پرواز / با طایر نطق گشته دمساز
او نه بزیر چرخ نی / با آنکه مقیم آشیانی
افتا چو طایری به دامش / صیاد نهد اسیر نامش
چون تو که شوی اسیر صیاد / وقتی که شدی ز دامش آزاد
ورنه ز چه رو اسیر مانی / آندم که ز دام ما رهانی
با مرغ خود هم آشیانی / با مرغ کرام بوستانی

چو کار

چون ساز کنی ترانه چند / از دل کوئی قف نه چند
گوش همه بر ترانه تست / مغز همه آشیانه تست
یک مرغ و بصد هزار نامی / یک صید و بصد هزار دامی
با هست لب هر که راست ذکری / دامت دل هر که راست فکری
ما راست لبی درو روش ذکر / ما راست دلی و سلک و مه فکر
گاهی بکف ربام مانی / گاهی بشکنج دام مانی
بی نالی و دم بدم در آواز / بی بالی و که نکه بپرواز
زان طوطی خامه گاه رفتار / با پای بریت کشد بمنقار
کس دیده که مرغ زار و مضطر / پرواز کند نه بال و نه پر
آگاهیش از نوای دلها / واقف ز نیاز و ناز دلها
رازی به دل اندرون نهان است / گر دل زبان این و آن است
با قصه ما نمیگذارند / گرچه ز دلی خبر ندارند

در هجر و وصالشان بیابانها　　وز مرگ و حیات شان نشانها
در کار من و تو چون سر آید　　که عقده زنند و که گشایند
که از لب دوست راز گویند　　راز عجز مسیح باز گویند
که از لب ما و لعل می بند　　از چشمه خضر و تشنه چند
که از دل من زلف یاری　　از کشته بشام تاری
که زان بر نازک و دل سنگ　　که زین دل زار و خسته تنگ
که نغمه شان که یاران بخت　　که ناله شان که کار این سخت
جز این ره بکار خلق آری　　نه بهره وری نه بهره داری

خطاب دوم

ای بهره نشین حجله فکر　　در حجله فکر شاهدی بکر
بکری و به بهره جای کرده　　بکر است آری نهان به پرده
تا در پس پرده عیانند　　چون پرده در افکنی نهانند

بگذار از آنکه با منی جفت　　با بوالهوس این نمی‌توان گفت
کاین دلشدگان بو حب دلبند　　می از نگهی کنند خرسند
وان ساده دلان که از نگاهی　　اینک تو بدیعم گواهی
از من بشنو که تا شنفتم　　عشق این و هوس جز اینکه گفتم
با اهل هوس مباش همدم　　کآلوده تهمتی دمادم
با مجمر اگر نشسته باشی　　از تهمت خلق رسته باشی
بگذر که قرین این و آنست　　با تهمت این و آن قرین است
گر خود نه بکام این و آنی　　افتاده چرا به هر زبانی
چه در بر هر کسی نباید　　گل در کف کس نشاید
از بار اگرش کناره بودی　　که پیچه غنچه پاره بودی
لب بر لب هر کسی که داری　　پیش نمکدان شکر چه داری
که در خور این خجسته قوت است　　ان گرنه قوت عنکبوت است

بگذر ز برای طوطیان است　　بگذر شکنیم کارزار آنست
بر این نمکدان چو شکر بنشا　　جای شکر آستین فشان باش
چون بر همه آستین فشانی　　این بوالهوسان ز خویش رانی

با من بنشین و باش همراز
تا شاهد بکر خوانمت باز

باتمام رسید مثنوی

دیوان قصاید

. که کرد پدید غیر با شر گونه هنر　　بر از اساس جهان سقف گنبد مینا
نه ز رنگ و خامه نقاش جامه منقوش　　نه چوب و تیشه نجار و طارمی برپا
که از گشاده آن بگشی زورقه طاهر　　که از نهیب نه آن موج دجله پیدا
مجردا ته دروی که بزم گیتی را　　بصبح پرده نشین شد و بام پیکه گشا
همه بهیئت موزون و خلقت نیکو　　همه بصورت مطبوع و سیرت زیبا
از این دو نکه و در سطح خاک غنوده این　　از آن گشاده و در کار خلق خوف و رجا
بجوف دلو گهی آن چه یوسف نشکن　　بکام حوت گهی این چو یونس ماوا
که اندرین طبق دار گون نهاد استی　　چهار کاسه که از آتش طفلان است غذا
سه طفل دیده کس از چار مام و هفت پدر　　کشان نیامده در دهان امهات آبا

یکی بدل همه تابش ز زور او شکر / که سنگ خاره شد از مهر گوهر لالا
یکی بلب همه شهد و شکر ز نام او یکسر / که نخل خشک بر آورد از نسیم صبا
یکی بتن همه جذبش ز بوی او بیند / که پیکری ز لطافت شده است آسمان تما
بلی بعشق چو پرورده شد تنش بشگفت / اگر بجذبه آن از زمین شود بسما
بساط قرب بجائی برد که از بدنش / ز صد شده اعلا نوید او دادی
نداند این قدم از آن قدم ... آید / بر آنچه راز چه کیستی بهر قدم دانا
چنان به پیروی‌اش ملک که ز هر تعلیق / چنان به بندگیش جان که خواجه سرا
بجهد آنکه شده‌اش هوش فرش ره بگذر / که رتبه تا بچه حد است و پایه تا بکجا
هوا اگر به پیش و پس بروح آید آرام / غبار راه‌اش و پس چشم قدسیان بینا
چو خاک پایش و دست کلیم ظلمت کش / چو بوی خلقش باد مسیح جان فرسا
بکوی او سفر وحش و طیر در وادی / بسوی او که زمار و مور در صحرا
بری ز یاد اش درو دل صفا مجو از او / جدا از نامش بر لب اثر مجو ز دعا

ادامجو ز

ز اصل و فرع همه تابعند و او متبوع / ز خوب و زشت همه بنده‌اند و او مولا
عجب که زاد آدم و حوا وجود ازان آمد / که گشت علت ایجاد آدم و حوا
بذات حق همه گویا و نیست او چو حق / تو در شگفت که چون سنگ شد بدو گویا
بجز یکی نبرد کس بجای او داری / پس از جبین خدا انیت جزو نه جدا
امام مشرق و مغرب بجا که بار او آید / ز غرب جانب شرق آفتاب زد آیا
چو نقش او ز زبان صوت سنگ بر دادن / چو گیتی او بدرون منور است رعنا
سپهر و هرچه در آن ذره ایش از خورشید / جهان و هرچه در آن قطره ایش از دریا
از این بتر چه عقوبت مرا که با همه جرم / ز درگهش به بهشت آورند روز جزا
صدای خوانده زادت چو حسین پایه / کسی که بر سر کویش بنی که از پا
چو جوشش آرزش لعبه بود از آن کفت / که بر یقین نفر آید مر از کف غطا
بسوخت خرمن کفر آنچنان با تشش تیغ / که شد ز برق سنان گشت هستی اعدا

ابوالمظفر فتحعلی شه آنکه گرفت / ز تاب خنجر او تیغ فتح نشو و نما
سیاه دولتش تا ریگ بیشه و وادی / سحاب طبعش تا موج بیشی و دریا
فنا بقهرش چونانکه زهر در حنظل / بقا بلطفش چونانکه شهد در خرما
چو حکم او ره باد دستگاه قدر / چو امر او بره سیل پا بگاه قضا
سلاله کرم اوست هرچه عیش و سرور / نتیجه سخط اوست هرچه رنج و عنا
بقبض و بسط جهان نگین و قهر اوست ولید / بسعد و نحس ملک لطف و قهر اوست گواه
جهانگیر حشمتش چونانکه نور در خورشید / وفا بعهدش چونانکه نار در خارا
سپهر و خدمت او با که است رتبه جم / جهان و دولت او در قناعت گنج بقا
بوقت رزمش او هرچه او همه تابند / نگاه خدمت او هرچه او همه حورا
نشان لب سپید از ازل زمانه بر دارد / نگار زلف نبود زلف یار عقده گشا
اگر زند لشکرش او تکه رود در رزم / خرد فزاید ورنه مکث صبح صبا
مباد تا بنود غیر یاری از ادگیر / مباد تا بنود غیر اسمی از عنقا

ابداگیری

زنند سکالشش ای واله دار جهد / زنیک خواهش اسمی و لا ملک فنا

قصیده الف و نثر در مدح خسرو جم جاه فلک بارگاه داور تاج بخش و دارای ملک جنبش

پادشاه مریخ رزم شاهنشاه ناهید بزم ایده الله ملکه و ایام دولته و اجلاله

توان بیرحم و آن بی باک و آن بیمهر و آن دلبر / که ساز جنگ و ریزد خون و جوید شور و آن شر
لب و رخسار و قد و زلف و گفتار و دهان تو / شراب و شاهد و شمع و شب و شیرینی و شکر
مرا از خشم و کین و درد و دوری تو نشد حاصل / دل از مهر و سر از عشق و تب از چشم و تن از بستر
بحسن و زیب و رنگ و بو بود گل چون تا گر دلبر / بر از سیم و دل از سنگ و رخ از ماه و خط از عنبر
زنسود او جفا و دوری و سوز غمت دارم / کف باد و لب از خاک و رخ آب و بدل آذر
نسیم از گلشن و کویت شمیم از طره و مویت / عبیر ابیر و عنبر بیز و مشک آویز و جان پرور
شکرخند لب و چشم و نگاه و خط و رخسارت / بهار و صبح و طرف باغ و ساقی و می و ساغر
مداری صبح اگر مهر و وفا و رحم و دلجویی / بود بیمهری و جور و جفا و کینه‌ات بیمر
گهی بزم و گهی ساز و گهی بازم که ابدالم / بوقت در نثارت زر برافشانی تاج بیسر

فروغ حکم آن داوری تو در چشم نخور ریزی / بود چون رمح و تیر و تیغ شاه بحر کین گستر

خدیو خسرو سلطان و شه قسمی که آمد / جوان بخت و فلک تخت و عدو بند و ظفر پرور

شهنشاهی که برد از علم و عزم و طبع و ایمانش / زمین تمکین و گردون سیر و انجم قدر و جلال افزون

نداند کان و نیل و بخشش و جود و سخاوتش / سپه از لعل و لعل از سنگ و سنگ از سیم ام اوز

• در انصاف و در اوصاف و در اقبال و در اجلالش / امان پنهان شرف بر عزم ظفر مکنون اکبر

کشیده است از بلندش کرف و باف از شرفش / ستم رحمت و اهل رحمت و جهان از زیب و ملک زیور

رخو و دعوی و خلق و رای او بود ایکه پیدا شد / روز از کان و در از بحر و گل از خار و حور از حادر

بخواهد حرف و طبع و سمور و مار و مار از عهدش / بری کلک و سپهر کوکب و تیغی زخم و رگ نشتر

رهو بخدمت و دیده دگر و بیدار و پای ملکش / کمال از نفس و نطق از سخن و نور از چشم و عقل از سر

طپد از بیمش و لرزد در دار تیغش و آتشه / دل قاآن تن قاآن برخاقان سر قیصر

با مرد نهی و حکم و رای و فرمان اندیشه باقی / قباد و سنجر و دارا و نوشیروان و اسکندر

نظر بر دست و جوان نعمت و انعام او دادم / و صد معن و صد سیف و صد فضل و صد جعفر

اما ای

• ایا با عرض و طول و بعد و اوج قدرت افلاک / جهان از بار زمان از بند فلک از تو ملک از

چو اندر رزمگه با گرز و رمح و تیغ و تیر آیی / زنهر در تیغ و جنگ و حرب و قتل خصم بداختر

ترا امیر زنده اندم از جلال و جاه و قدر و شأن / سپاه انجم علم محور فلک جرگه ملک چاکر

شود از گرد و سم و نعل و عکس پیران اندم / نهان ماه و عیان ماهی زمین بر چهره فلک بر دور

گران و سبز از آن و طپان از نهیب گرد / سر گرزد رخ تیغ و تن رمح و دل خنجر

در آن میدان گاه رزم و موج خون و هایاهو / بغرد کوس و ناله نای و جوش بحر و لرزد

بیفتد از نهنگ از دوش و بر و پا و سر از دو جثت / یلان را آب گمان جوشن جهان سوزد شهان بنهر

بیفتد دامن و دست و گریبان و سر خصمت / بدست ظلم و بند کین و جنگ مرگ و قید شر

در آید فتنه و شور و گریزد امن و آبادی / از این دریا بان دریا از این کشور بان کشور

تو در قلب و صف و پیش و پس گند او دوران تازی / بتن جوشن بسر خفتان بکف باج بسر افسر

ببر بند و دهند از بیم بکشایند اعدا است / امید از جان و جان از دست و دست از پا و پا از سر

شها گر شد مرا دست دگر جیب بغل خالی / ز بی برگی کنون از درهم و دینار و سیم و زر

هر عنسم کر مدح تو در طبع و نظم و لفظ کلک / نهان کردیده بیک لعل و یاقوت و در گوهر

الا تا بگذرد سال و مه و روز و شب و هفته / بکام و خواهش و طبع و مراد و آرزو یکسر

ترا هر سال و ماه و روز و شام و هفته افزون / یکی تخت و یکی تاج و یکی گنج و یکی کشور

در تهنیت عید سلطان و خطاب بارگاه عرش اشتباه خسرو گیتی پناه

ای همایون قصر دارای جهان / دایهٔ دوران و طفل آسمان

جان شاهنشاه نثار پیشگاه / روح پاکان نیت غبار آستان

مرغ بر بامت جو رگردون ملک / آب در جویت چو در پیکر روان

پیکرت از چار ارکان آمده و لی / جوهر جان عنصر خاکی در آن

کرنه به از جنتی پس از چه کرد / از جنان جا در تو طاوس جنان

عید سلطان جهان خرم بزنت / آنچنان کز عید شه خرم جهان

پاس در کاهت فلک دارد زهی / آسمان آسمانش پاسبان

آفتابش سایهٔ پروردگار / اختر اکنش طلعت شهزادگان

خسروانی

• خشتهٔ این پیکر پیل درم / بستهٔ آن گردن شیر ژیان

صیت این از باختر تا خاور / ملک آن از قیروان تا قیروان

بر سر دوران زحکم این کمند / در دل گردون ز رمح آن سنان

زیر بار طاعت این پشت دل / وقف خاک مقدم آن روی جان

تیغ آن را ترک نه گردون سپر / تیر آن را چشم هفت اختر نشان

بزم شه را هر یکی محفل طراز / رزم شه را هر یکی کشورستان

ایستاده دور سوم بند که / گرد تخت شه برسم بندگان

برزمین بر چشمهای شیرافکن / در کش اندر دستهای در فشان

در حلایل زرفشان هر یک که دید / آفتاب آسمانش در میان

در سلاح گوهر آگین سان ثاقب / بحر را باشد مکان در جوف کان

شه مکان جسته فراز تخت سنگ / پایهٔ آن برتر از لامکان

باش تا بینی شده سنگی خسین / گوهری از پرتو مهری جنان

از در حصن عجم تا باختر　　از حد ملک عرب تا خاوران
پهلوانان جابجا خرد و بزرگ　　سهم یاران صف بصف پیر و جوان
از رسولان خطا در پیشگاه　　وز سفیران ختن در آستان
توده توده از عبیر و مشک ناب　　بدره بدره از زر و پرنیان
در سلاسل هر طرف شیر دژم　　با جلاجل هر طرف پیل دمان
در خم خرطومشان مانند سپهر　　لطمه خور گوی بختم صولجان
آسمان را گر بزنجیر ند خلق　　شاه در زنجیر دارد آسمان
گر بفرمان سلیمان رفت باد　　کوه از فرمان شه پا شد روان
گر بسنگ اندر نهان است آینه　　از چه در آینه سنگستی نهان
توپ ثعبان لکش اگر نه خورده است　　چون خورد خاک و برانگیزد دخان
مار بر رعد آوای رویین تن که دید　　مهره در دنبال و آتش در دهان
گرز سندان کس نروید هیچگه　　گشت سندان بجنت سوری جنان

کوس در فر

• کوس در فریاد در بیرون در　　هر که زین در دور شد دارد فغان
•· آن دو دستور از دو سو کرد طبع　　آن شکر ریز است و این گوهر فشان
نظم کشور را چو آن بر بست لب　　فتح لشکر را گشاید این زبان
آن مبیّن بوسه که شد ملک ملک　　بوستانی این از آزار خزان
زان بکا زاغ و جهانی عندلیب　　زان بکا خار و جهانی بوستان
ایمنی را از ازل آمد رهین　　حزمی را تا ابد باشد ضمان
گوش بر هر سو دلی آواز عندلیب　　چشم بر هر در پی پیک امان
سایهٔ رحمت بر اقطاع زمین　　پرتو رأفت در اقطاع زمان
نزل شادی قافله در قافله　　کوچ انده کاروان در کاروان
این سجود آرد که اینک در رسید　　مژده فتح سپاه از هر کران
ملک کشمر را یکی شد دادگر　　مرز ختلان را یکی شد حکمران
جشن آن را مطبخ اندر کاخ رای　　رخش این را آخور اندر قصر خان

از دبیران جم دیو فتنه را　　خامه مصری شهاب در بنان
دفتر آن نسخه دیوان غیب　　خامه این منشی راز نهان
گشته از شرم خطیبان در سپهر　　مشتری پنهان بزیر طیلسان
نظم ملک و فتح لشکر را شده　　هر طرف مدحت سرای مدح خوان
بر لب آن آفرین بر آفرین　　در کف این داستان در داستان
طبع آن آوازه گوش سخن　　فکر این پیرایهٔ دوش بیان
نعت یزدان را یکی طیب الله　　مدح سلطان را یکی رطب اللسان

قهرمان فتح شه گر نخست
نام او با فتح آمد توامان

آنکه حفظش دارد از پاس صدور　　در نیاید تا نخواهد در گمان
آنکه با نیروی بازوش کند　　صید شاهین قضا زاغ کمان
آنکه با تعیش قوای نامیه　　تقویت گیرد ز بار مهرگان

دور آوا

• دور آوای طاعتش مهر جبین　　در هوای خدمتش مهر جانیان
طبعش و گیتی چو شهد و انگبین　　ذاتش و گردون چو مغز و استخوان
رنگ شاید گر بیارد تیغ او　　ارغوان روید ز شاخ زعفران
• گر ز بخت دشمنش گوید بباغ　　زعفران خیزد ز شاخ ارغوان
گر بمیدان پای ایوان او فتد　　غنچهٔ گل روید از نوک سنان
در بیابان عزم میدان او کند　　شیر شادروان شود شیر ژیان
گر صلای جشن پاس اندر دهد　　عکس در آینه ماند جاودان
تیزی تیغش قضا چون جست کرد　　قطع نسل دشمنش را امتحان
جوشش منزل فهم تر آن در چرا　　دیدم اندر نیم ره از پی روان
گفتمش سوی که با این اعتذار　　گفتمش بهر چه با این امتحان
گفت در آن آستان آبا شود　　گفتمش پایان آیا تو آن
گفتم ای بیهوده گو خاموش باش　　گفتم ای پا و سر بر گردان

این سخن با پاسبان گفتم فکند / در گلوی او طناب کهکشان

نام ظل اللهی و ذاتش بود / چون کلیم اللهی و نام شبان

گر نپرد جز به پای خوانش دگر / ره نیابد مرغ سوی آشیان

آیهٔ قدرش قضا چون دید کرد / از زبان تیغش ابراز جهان

گر بیامیزی سگک درگهش / دیده را ز در توتیا باشد زیان

تا بر تختش نهد خور سر بخاک / تا به پای کاخش دهد گل بوستان

در تهنیت عید سلطانی — عید گاهش بر این کاخ بلند — و بیان جشن بهمن

و بزم میمون خاقان — تکیه گاهش بر این تخت کیان — گیتی ستان

عید را پیرایهٔ دولت ببر کردند باز / شاهدی را بر در شه جلوه گر کردند باز

گرچه بنت لاروی شه دید نظر بر درگهش / مردمی بنگر که بر رویش نظر کردند باز

گرچه از خاک در او دور شد چندی کنون / لطف بین کش بوسه گاه آن خاک در کردند باز

در کهی چشم به ازوی جور گردون بی شرف / خاک راهش جوهر آن کحل بصر کردند باز

جان فشانرا گذر عمری بر آن در داشتند / هم بر آن دستور جانش گذر کردند باز

در فضایش کاسمان آمد کم از موری به چشم / جا بر آن از چشم موری تنگتر کردند باز

ساحتش از کره و خود ایوانش از تاج رفیع / بحری از فولاد و کانی از گهر کردند باز

آن گزین دستورشان بر جای پاس شه ولیک / خضر را بر آب حیوان راهبر کردند باز

چون نگارش او این شوره عبقر داشتند / همچنان انبازشان با یکدگر کردند باز

پیش قدر او گشودندی کمر بستند و از / از پی خدمت دو از نیب کمر کردند باز

چون سپهری بهر شاه خسرو زاد کان / گرد تختش سجده بر شمس و قمر کردند باز

جا بصدر نکته ور رخ بخاک آستان / تا ز رخ چرخ و نیایش بر بدر کردند باز

چون به پورش جانفزا گوهر زهر جان بخشند / لعل را قفل در گنج گهر کردند باز

گفت اسرار نهان را منشیان در گفتگو / ملک و دفتر از قضا و از قدر کردند باز

ما که لطف و قهر شه را مظهری آمد پدید / آفرینش را حساب از خیر و شر کردند باز

در سلاسل هر طرف پیل دژ آهنگی روان / باد را زنجیر و که را بوته در کردند باز

نوک دندانها پدیدار از دهان شان تا شب / اختران از جیب گردون سر بدر کردند باز

حلقها شان زیب دندان یا حبابهای نشیب / یار را دستینهای سیم و زر کردند باز

توپ را آهی و افغانیست چون افسرده / کش درون از آتش غم پر شرر کردند باز

از دم زنبوره بهر جان گرانی خصم را / شور زنبوران زهر بو بال و پر کردند باز

خصم زین غم پیش سینه ... / در خروشش از مژده فتح و ظفر کردند باز

خاک ریز گوهر ناب است کو مطربان / مدح سلطان نامه شرح زر کردند باز

بشنو و تا دیدن این گوشه گیران را اگر / گوش چرخ از ناله طنبور کر کردند باز

بر میان رامشگران بربسته زان گلگون کمر / سرو سیمین را نطاق از رنگ زر کردند باز

زلف بگشودند و دلها گشته اند از تار زلف / وه که آن بیچارگان را دربدر کردند باز

بر زمین شان چشمها همان مژده مجمر گرو / جانب فلک گان خوبان نظر کردند باز

بالب ساقی شده مرغ صراحی نغمه سنج / از دم عیسی گلی را جانور کردند باز

شاهدی را از رخ برداشتند برقع اگر / نو عروسان چمن چادر ببر کردند باز

کان گوهر کش لب از لعل لبش گر فیض از / باغ را گاه همه لعل و گهر کردند باز

میسر دار هر طرف بیک صبا برگ گلها / سوی مرغان ابر پیش نامه بر کردند باز

کو کند فسانه بلبل که طفل غنچه پیش / خفت اگر بیدارش از بانگ سحر کردند باز

شاخ را خون ز آتش بلبل بجوش آورده اند / در عروق از نوک خارش نیشتر کردند باز

مادر باغست زان خم که بهر بزم شاه / تاک را بر دختر رز بارور کردند باز

قهرمان فتح شه آنکه خصمش را اگر / چاره شد دردی ز زخم خارش بتر کردند باز

پیش اگر شستند دامان افق از رنگ شفق / صبحگه رنگینش از خون جگر کردند باز

ذات او جز نور حق گفتند عقلم گفت ترک / کنه آن و خو کش بیان مختصر کردند باز

جز حضمش در دل خارا که گفت این ... / چون شراری جست جانش در حجر کردند باز

شیر از بر و نهنگ از بحر ور زر پیش شد / تو پی تو یان روبهی بحر و بر کردند باز

شاهد ملک از نهان با دشمنش ساغر کشیند / شحنه را از رزم میخوار آن خبر کردند باز

عیش خسرو تلخ اگر از بهر شیرین شد ز غم / کام جان شیرینش از دو حلق شکر کردند باز

باشش تا خور سر زند گیرم که گنجوران شب / چو چرا از اختران گنج گهر کردند بار

خسروا کی فتنه در ملکت بنائی بر نهاد / تا ز عدلت گویم آن زیر و زبر کردند بار

تا بپایت سر نهد چون خور شب از سر نهفت / بامدادانش عیان از باختر کردند بار

خوش شد از جان عدو پس طایران گر ز زر / سر برآوردند و هم در زیر پر کردند بار

شادیش در دل چه غم بس ملک کاید چون خزان / سنگشان آن بران روزی که زر کردند بار

هم تو را چون زهر در پیک شادی ور چون / از در خصم تو او را پا سپر کردند بار

بس ملکها را آن که زآن تیغ دمی در ریزها / جای بگزیدند و هم زانجا سفر کردند بار

تا ز باد عیسوی دم در بهاران غلغلگ / کاتشش موسی فروزان از شجر کردند بار

سربسر عید تو خرم از جهان باد آنچنانک / خرم از عیدت جهان را سربسر کردند بار

در انتهاض رایت عقاب پیکر بنجرگاه و [illegible] بستان [illegible] بوصل نگار [illegible]

دی که بود این دل ازرده جدا از درگاه / همچو آن صید که جان بسپرد از ناوک شاه

نی که از ناوک شه صید شود زنده و دل / نیست جز مرده چو گردید جدا از درگاه

[دل من بود]

دل من بود همه ناله و لیکن جانسوز / لب من بد همه آه و لیکن جانکاه

حال از این گونه که حالم بدرون آمد و گفت / تا که این ناله بیهوده و تا چند این آه

حلقه بر در زند آن شوخ و تو در گوشه بجز / حلقه سان در غم او پشت خم و چشم براه

تا که من چهره ز بیگانه بپرداختم او / پرده برداشت و از رخنه در کرد نگاه

زلف بر گوشه رخساره و دام اندر دست / گفت گر جانب نخجیر شوی بسم الله

رگ تا زان همه در صید و من این سان عاجز / نه خدنگم بخطا و نه کمندم کوتاه

شهر چون گور من از کشته بهر گوشه ولی / کشتگانی که چو عشاق ندارند گناه

خیز تا روی کنار آریم بدشت از ایوان / خیز تا جای گزینیم بکوه از خرگاه

اندر آن روز بتازیم و ببر باشیم چهر / وندر آن شام بخسپیم و برخ بر تو نگاه

خارم از پای برآری سر اطلال و جبال / گردم از روی بشوی لب انهار و میاه

گویم این صید زدم گوئی الله الحمد / گویم این صید زنم گوئی انشاء الله

که غزالان بکمندم زتو خواهند امان / که گوزنان ز خدنگم بتو آرند پناه

گفتم این صید تو من از چه کنی صید دگر / هر که اسیر تو به بند است ببندد در واه

این سرا و کمند است که خواهیش بسته بموی / این هلال و خدنگت که خواهیش خسته بگراه

گفت خواهم شد و خواهد شدن این صید بگوی / هیچ لیک آینه خود جلوه نیابد بنگاه

او پی رفتن و من سیل سرشکم جاری / تا بدانجا که تو گفتی بلغ السیل زباه

گاه آمد انکام و دستار ربود از سر و گفت / موزه در پوشش نه از فرق قدم سازد راه

تو چنین بی‌خبری این خبر اندر همه شهر / همه افسانه عشقت که زده بر افواه

که ز شه آمده بیکیت زهی دولت و بخت / ور نه آورده شکاریت زهی پایه و جاه

گفتم از خود چه نوع از چه آن گفت که چه / آن شهنشاه که چشم فلکش بند نگاه

باش تا سازم از آن شوخ خبائث خبر / باش تا سازم از آن لعبت جنت کوتاه

سگ بی مهر باشند کجا کاید آن / ماه دینی همه آلوده بگرد درگاه

رفت و آمد همه جا رقص کنان گفت که خیز / پای بر کوب و بزن دست و برانداز کلاه

هم از آن شوخ بهم دست فشان میگفتیم / مرحبا پیک فرخ مژده که جانهاش فدا

[هم بدین]

هم بدین شیوه روان تا بدر حجره که شاه / همچو من گشته بکام صید بیفتاده براه

گفت هست شاه که جلوه کریم / سایه از سایه وی غالیه زلف سیاه

که از آن می نهدم خال رخ سبز / که از آن می‌کشدم تیغ بر ابروی سیاه

تو و این هردو روان داده بصد شوق و تبه / تو بپا خیز و این در قدم شاهنشاه

پرتو نور ازل منبع جان صورت عقل / وارث ملک ابد حامی دین ظل الله

دادگر فتح شه که شد طاعت او / چو جهان را همه پرستش معبود گواه

اگه با خدمت او دهر ولی پا چار / داگه با طاعت او چرخ ولی پا کراه

هرچه در وهم تو در سایه او شاه ملک / هر چه در فکر تو در موکب او عرض سپاه

هر کجا محفل او چرخ همه پرده و ستر / هر کجا درگه او خلق همه بسته وداه

در سپهر است و هزاران چو سپهرش کهسار / در جهان است و هزاران چو جهانش بپناه

قدر خود یونس از آن دید که شد در دل حوت / جاه خود یوسف از آن یافت که شد در بن چاه

در دهش تا نگری درش عیون است و حیون / بر درش تا نگری خاک خدود است و جباه

اندر آنجا که حدیثی ز ضمیرش گویند — قوه جاذبه برکاه ربا بخشد کاه
گر ز قهرش اثری نفس نباتی گیرد — دگر از خاک نروید ابد مهرگیاه
تا ز پیکان قضا خسته شود این عالم فتن — تا بفتراک اجل بسته شود آن ناگاه

در تعریف اردوی — جسته باد از خدنگش همه آن کش بینی — همایون پادشاه
آسمان خرگاه — بسته باد از کمندش سر آن کش خواهی — سپهر اطناب خیامه ملائک

بسطح قبه خضرا چو شد هلال صفر — عیان چو در گره نیلگون خلخال از زر
همی نمود بر این تتق اکنون کیوان — چو هندوانه که نشیند فراز خاکستر
بشام تیره ثریا چو عقد دندانها — که گاه خنده ابهر نمی آید به نظر
ستاره ای دگر اکنون شود پدید چرا — نهان شد اکنون و شد عیان هزار اختر
نمود چرخ ملاعب هزار مهره پدید — چو زیر حقه سیمین نهاد مهره زر
شبی چنین و من اندر وداع اهل دیار — شبی چنین و من اندر بسیج راه سفر
که تا که اندم افتاده روی سیم اندام — که تا که اندم آن سرو قد سیمین بر

چنانکه

چنانکه آهوی صیاد دیده از آب — چنانکه طایر از دام جسته از در
پرش ز خون درون در دو چشم چون بالا — چو در پیاله جرعه اندرون می احمر
ز باغ عارض خود شاخ سنبل از عناب — همی بکند و بجایش نشاند نیلوفر
گهش قرین بیکماه گشت نیح هلال — گهش روان بدو خورشید شد هزار اختر
گهی چو دوت بهم ز بهار و روی ران — چنانکه جای گزیند میان لاله قمر
ز شاخ عاج گهش سیب سیمگون خوبان — که گوی عاج بچوگان سیمگون انداز
گهی بهفت ز فندق بنفشه در غنچه — گهی فشاند بلاله شکوفه از عبهر
روان برخ گهرش که ز جزع خون آلود — چنانکه از صدف لعل خام عقد درر
بنای عالم امکان ز جای بیرون شد — نمی نهاد اگر آستین بدیده تر
مرا چو دید گشاده زبان بحرف وداع — مرا چو دید به بسته میان بعزم سفر
ز بسکه آه برآورد بر سپهر از دل — ز بسکه خاک بیفشاند از زمین بر سر
از آن بلطح سپهر و از این بروی هوا — سپهر دیگر پیدا شد و زمین دگر

همی بطعنه برآورد تلخ از شیرین — همی بشکوه فرو ریخت حنظل از شکر
چو گفت گفت که در هجر خود مرا مگذار — چه گفت گفت که از وصال من بیا مگذر
سری که بود برآهم براه کس مسپار — دلی که بود بمهرم بمهر کس مسپر
بصد گناه نگیرد کسی دل از دلبر — تو بی گناه گرفتی چرا دل از دلبر
ز من کدام جفا رفت بر تو تا این بار — ز من کدام ستم بود بر تو این بشمر
وفا نمودم و کردی جفا زهی پاداش — جفا نمودی و کردم وفا زهی کیفر
ترا که بی سر زلفم دمی نبردی خواب — ترا که بی لب لعلم دمی نبودی خور
چه شد که از ره عشقم چنین گرفتی پای — چه شد که از خط مهرم چنین کشیدی سر
کجا روی که به از کوی من بود ایدون — کجا شوی که به از شهر خود بود ایدر
سفر اگرچه بود سنگ لیک نه چندان — نه بی سبب گزینی سفر بجای حضر
بلابه گفتمش ای نخل حسن راز تو بار — بگریه گفتمش ای شاخ عشق راز تو بر
بلی سفر سقر است و حضر بهشت ولی — باختیار رفت از بهشت کس بسقر

خدای

خدای داند و من کاین رحیل مرا — هزار عذر و پی آن هزار عذر دگر
چو این شنید در آورد اندر آغوشم — بدست خویش منش نیز همچو دو پیکر
همی نمود در از طوق دست من روشن — چو آفتاب ز حلقه چو ماه از چنبر
از آن سپس که زبس نیمه تبا شود — مرا بکار نشد رفت همچو جان از بر
نشستمی زبر بارگی و مردادم — عنان بدست قضا و رضا بحکم قدر
همان زفته بگامی که اندر اقدام — نبودی که بهر گام از آن هزار خطر
بغیر موی هژبر آن در آن نرستی گیاه — بغیر شاخ گوزنان در آن نرستی شجر
نه غیر نقش سم گورش از خونده نشان — نه جز نشان دم مارش از رونده اثر
نه غیر سایه چشم ماندگانش زلال — نه غیر آبله پای رهروانش ثمر
هزار سالش در استخوان هماره قوت — ولی گوزن ز بیم اندر آن همار مگذر
همی بدیده ام اندر ز شکلهای عجیب — هزار پیکر و هر یک بصد هزار صور
بغیر بیم نبودی کسی مرا همراه — بغیر دیو نگشتی کسی مرا رهبر

ز خار و خاره در آن دشت و کوهسار مرا / همی خلید بپا و همی شکست بسر
گهی پیاده و گاهی سواره برشدمی / چو آنکه خویش بزر و جواهر خود از
همی سپردم از آنگونه راه و میگفتم / که کی رسد که برم رخت از این خطر بدر
که ناگهان بنمودی ز جمله گاه افق / عروس صبح رخ از طرف نیلگون معجر
بسرخی شفق اندر نمود پیکر چرخ / چنانکه هندوی آتش پرست در آذر
بجوزد سوده الماس چرخ پنداری / که ریخت هر دمش اندر کنار لخت جگر
ز هم فتاد بلشکر کهی که گاه نبرد / بحمله هریک از ایشان قرین صد لشکر
هزار سال همه تیغ بند و تیغ گذار / هزار سال همه جنگجوی و جنگ آور
پلنگ وار بکوه اندرون و شیر بدشت / نهنگ وار ببحر اندرون و ببر ببر
بروزگار همه زاده هر مادر زندان / بعز تنها همه را چرخ بوده در چنبر
برسته گردن کیوان ز کین گشاده چو دست / گشوده قلعه گردون بکین چو بسته کمر
نرفته جز بیکی صیدگاه با ضرغام / نخفته جز بیکی خوابگاه با اژدر

بابا

بزیر بار همه بختیان کوه کوهان / بزیر آن همه خیلیان دیو سیر
هزار قبه زرین چو شمسه گردون / هزار خرگه دیبا چو گنبد اخضر
میان این همه در قبه خرگاهی / بر از سپهر و بر از مهر و شه دران اندر
ابو المظفر فتحعلی شه آنکه بود / بزیر ظل لوایش پناه فتح و ظفر
شهی که دانشش اگر راه اختران بندد / دگر قدم ننهد خور بخانه خاور
غبار ساحت رزمش سپهر اوج کمان / نشان نعل سمندش هلال چرخ هنر
بجنب پایه تختش قرار ارض و سما / بزیر سایه چترش مدار شمس و قمر
دلی نسوخت بعهدش مگر دل آتش / تنی نیافت بدورش مگر تن مجمر
شها کنون که سپاه مظفر تو گشود / هزار حصن حصین و گرفت صد کشور
یکی ز باج رومی بنهند از خلخ / یکی بگنج هندی بروم از کشمر
برید سینه خاقان به پهلوی هر قدر / درید پهلوی طغرل بسینه قیصر
صبوح فتح و ظفر کن ز دست ساقی تیغ / ز خون خصم می ارغوانه سرش ساغر

گهی ز بزم همه مطرب بلشکر ظالم باش / گهی ز نای نه یاد داد خواه آور
بخواه از پی ترتیب ملک از آن دیوان / بگیر از پی نظم سپاه از این دفتر
رضای رای تو گر جسته این بسر بنواز / خلاف حکم تو گر کرده آن بتیغش بکر
ز دوست این بستان و بدست آن بسپار / نگین خاتم جمشید و ملک اسکندر
بفرق این بنه زر و بگیر از سر آن / کلاه گوشه محمود و افسر سنجر
ابا بقای تو فرخنده چوب را عنوان / و با وجود تو خط حیات را مسطر
جهان بجاه تو نازد چو از تن خاقان / فلک بقدر تو بالد چو از سرت افسر
صبا بگلشن لطف تو جست مایه خیر / ملک بکشور قهر تو گشت والی شر
نهان بطبع تو آنچنان ز ار کف پیدا / عیان ز رای تو اسرار و در دلت مضمر
بحضرت تو شتابد جهان چو خواهد جاه / بحضرت تو گراید فلک چو جوید فر
برون ز حیز امکان بگاه خویش یقین / درون بعالم دیگر بقدر خویش نگر
سپهر پا سر و پا شد باستانه تو / که تا کند ز غبار در تو کحل بصر

جهان زند قفائش که تا بحشر همی / بسر دود که مبادا خورد قفای دگر
شود بتربیت اندر جهان مربی گل گر / ز تربیت ار بگذارند در نهال حجر
نشان چو از دل خصم تو بود خار الم / ز آتش سخطت در دلش قطار شرر
کجا بپایه قدر تو میرسد گردون / با آسمان نرسد مور اگر برآرد پر
همیشه تا که بگویند جرم مه ز اعجاز / دو نیم گشت بچرخ از بنان پیغمبر
دو روز در گاه پادشاه دو نیم باد ز تیغ تو پیکر اعدا کمستی تا عروس خسروی راز نور شاه
از آتش و چهره زیبایش ناز از بتقلید اسلام چنانکه تارک خصم از بلارک حیدر بحجله لبنان از نوش تخت بر آتش

دوش از دیده مردم چو عروس خاور / کرد رخساره نهان در پس نیلی معجر
از پی جلوه درین کاخ زر اندود زرنگ / پرده برداشت و صد لعبت سیمین پیکر
من از این رشک شدم تا که بخوابگه طبع / پرده بردارم از روی عروسان فکر
جلوه دیدم چو ن روضه رضوان و در آن / لعبتانی بپس پرده عصمت اندر
همه در پرده نه از شرم بل از خشم حسود / همه پرورده نه از شیر بل از خون جگر

نه یکی خلعت جهان گرمیش بتن … نه یکی کسوت مهاک لبفش ببر
گاه در پرده ولی پیدا چون مردم چشم … گاه بی پرده ولی پنهان چون نور بصر
زان میان بود یکی شاه و تمامی سپه … زان همه بود یکی ماه و تمامی اختر
پرده از روی نکویش چو گرفتم دیدم … منظری زیب جهان لیک بری از زیور
پی تماشاگهیش خواستم آوردم پیش … جامه زربفت سیم غالیه از عنبر تر
قدی افراختم افراخته چون قامت سرو … رخی آراستم آراسته چون روی قمر
نگهش را زکف از خشم گرفتم شمشیر … غمزه اش را بکف از ناز نهادم خنجر
بکمانخانه ابرویش نهادم تیری … که نشاید بجز از سینه بدبینش سپر
رسم دلداریش آموختم آنسان کز ناز … روی بنمود و همان برده دل از دست بدر
دادم از زر آی خود آئینه بدستش آری … صورت نیک در آئینه چه خوش بهتر
عکس از روی تو گفتی که در آن آئینه گو … صورت یوسف در آئینه اسکندر
بود در زیر خم زلف سیاهش پیدا … خال مشکین چو دل سوخته در چنبر

گفتم ای سوخته ای بی سامان از دل … گفتم ای عشق رخت ملک جهان زیر و زبر
کاش بود جز از طور سخن چون و گفت … زانچه پرسیم نشان باز دهم راست خبر
گفتم ان سوخته من چیست که نقش آن … گفت روشن بود این نیست بغیر از محضر
گفتم آنجمله انکار ز زر آیت روشن … گفتم ای حجره افکار ز زر دست الوز
شاید اکنون ز چنین صورت و معنی برات … در حقیقت بتو نازند معانی و صور
جز از پای ادب راه جناب تو نمای … کش نه پیموده جز از سر فلک راه بسر
گفت این درگه عالی که فلک از شرف … درگه کیست نشانش چه که اش چند مکبر
گفتم آن درگه سلطان سلاطین خاقان … که کمین بنده درگاه وی آمد قیصر
صاحب تیغ و سنان فتحشان که بکو … تیغش از فتح همی نام و سنانش ظفر
گفت حاشا رخ زشت من و خاک در او … خاصه اکنون که نه زیبی است مرا نه زیور
گفتم این عذر بنه خیز که رو دوست بیا … نیست جز خاک درش زینت دیگر
لیک در حضرتش از بار بیابی که چه … عقل را جای در آن نه بجز اندیشه در

از بس آنکه گشودند زر و سیم برقع … ور بس آنکه گرفتند زرافشان معجر
پیش از آنکه سه روم بپوشند خفتان … پیش از آنکه سه زنگ کند ابو معفر
بخدائی که وجود تو چنین نیک نهاد … که ز سر تا قدمت باد عجیبی منظر
بحدیث لب شیرین تو کاندر او … تلخ باشد چو بگویند حدیث شکر
بسر خنجر مژگان سیاه تو که باد … مردمان را همه ز آن خانه دل زیر و زبر
بکمند سر زلف تو که اندر خم او … می نیارد گذر از بیم کند باد سحر
بنگاهداری مژگان دلبرت که زشت … هر خدنگی که گشودند ز دل کرد گذر
بکمین پایه درگاه شهنشاه که نیست … هیچ سو که کند از این بنود دیگر بر
زفن این مطلع تابنده بخوان تا خورشید … ماند از شرم پس پرده ظلمت اندر
ای ثریا چه کمین بنده غلامت چاکر … زانکه تو شاه جهانی و منت مدحتگر
کس بعهد تو ندیده است جفا جز مژگان … کس بدور تو نخورده است قفا جز زر
نه رسول تو و ملکت چو عدویت معدوم … نه خدائی تو و شبهت چو قفایت منکر

گر نه وصف تو در آن سوخته بادی اوراق … گر نه مدح تو در آن ریخته باران دفتر
روز کارش ز کجی داشت چو خط پرگار … با تو هر کس که نشد راست چو خط مسطر
گیرد از خشم تو گر نقش نباتی تأثیر … یابد از مهر تو گر قوه نامیه اثر
جای غنچه ز سر شاخ بر آید پیکان … جای سبزه ز دل خاک بروید خنجر
گر نباشد ز پی سجده بشکرت زر و مام … گر نه مولود ز پی اطفال بیاید از سر
فتنه از ملک تو با دیده ترشد از آن … چون نگردید که دگر بار نگردد ز سفر
گرچه گرفت و ببخشید همی کشور و ملک … بر شولیت نیا و بسوالیت پدر
از تو نا کرده سؤال و ز تو نا رفته رسول … که همی ملک ببخشی و بگیری کشور
موج دریا که عتاب شود از طوفان … خاک چو گیتی گران فلک از حظر
از کمند تو نیابد خصم تو روزی که رهد … دل مجز ز کمند سر زلف دلبر
بجز از ابروی خوبان که بیابد خونریز … بجز از چشم کوبان که بود غارتگر
کس بعهدت نکشیده است برون شمشیر … کس بدورت نگرفته است بدستی خنجر

• ای که در طبع سپهر است ز عزمت تعجیل
ای که در کشتی خاک است ز حلمت لنگر

درگهت را ملک از طوع همی برده سجود
خدمتت را فلک از شوق همی بسته کمر

خصم تو گر چو بر آورد ز تیرت قتار
این که بشکفت که پرواز کند مرغ از زر

درگهش سجده که خلق شود چون محراب
هر که پامال قبول تو شود چون منبر

زیر پاش بگفتم که ترا آید راست
آنکه گویند شود دانه باران گوهر

گفت حاشا همه زان بحر کرم دان ورنه
این تواند که شود گوهر یکدانه مطر

تا که در خانه آبست مکان عنبرا
تا که بر سفره خاک است گذار صرصر

تعریف باسم صبا و رح بد نهادان تو را آب مذلت در چشم شهریار جهان آرا
و خبر و گره ن لوا بد سگالان تو را خاک مذلت بر سر شیه الهه ملکه

چیست آن پیک مبارک مقدم فرخ باب
روز و شب اندر تک و پوی سال و مه اندر شتاب

نافه اش در دامن و اندر گریبانش عبیر
عنبرش در جیب و اندر آستینش مشک ناب

پیکرش پیچان و طبعش بارد و جسمش لطیف
مهر تش جان بخش و مشک دلکش و فعلش صواب

بگذرد

• بگذرد از بار که دامن کشان سوی چمن
نکهت گل در گریبان در بغل بوی گلاب

با پلنگان بسته گردد کوه پیمودن گرو
از غزالان برده گه در دشت پیمانه شتاب

گاه از دم سردیش افسرده جان مرد و زن
گه ز سرد و گرمش خرم روان شیخ و شاب

رهروی بی پا و سر دیوانه بی عقل و هوش
عاشقی بی خانمان آواره بی خورد و خواب

کس ندیده اند که از عشق که باشد بیقرار
کس نمی یابد که از هجر که دارد اضطراب

آب زرد او چون رخ عاشق از رنج نهان
گاه باشد در سلاسل که بود در پیچ و تاب

مرده که زو زنده می گردد و زنده که زو جهان
چون قوی از پیری و همچون طبیعت از شباب

روی بحر از جنبش و آرام او باشد مدام
چون جبین شاه گاه لطف و هنگام عتاب

خسرو گیتی ستان فتح شه آنکه برد
پاسبان او فلک از رشک و پاس او کیف از سراب

آنکه از فیض دم او روح شد صاحب فتوح
آنکه از جود کف او از شد صاحب نصاب

خلق خوش بگذاشت آب تیلای طوفان در کنار
همتش بنهاد استعداد باران در سحاب

درگهش بلا ساختی و ساحتش گشادام
خدمتش را دولت و دولت حسن المآب

• گفته درگاه حریمش را فلک باب الامور
خوانده دیوان مدیحش را ملک ام الکتاب

ای خداوندی که باشد بزم عیشت را مدام
شیشه صبح و می شفق ساقی فلک جام آفتاب

غیر چشم یار ترکانیست در عهد تو مست
جز دل عشاق یک جا نیست در عهدت خراب

ربنای او نمی آید هوا هرگز شکست
گر گدای تو بر هوا ایست آسیا را حباب

دیده عدل تو تا از خواب جهل بیدار شد
فتنه اندر گوشه چشم نکویان شد بخواب

از سپاه خصم چون باشد اندر روز رزم
یک پیاده آسمان گوراست گاه احتراب

مغفر از مهره زره از انجم و تیغ از هلال
یا کمند از کهکشان و تیر و رمح از شهاب

دشمنانت را بروز رزم رمح و تیغ تو
آن یکی سردار آمد این یکی مالک رقاب

بره و روباه و مور و پشه از نیروی تو
برده و بشکسته گاه زور و هنگام عقاب

گردن گرگان چیره کرده پیلان شکست
پنجه گرگان چیره زهره شیران غاب

آفتاب اگر می طبع تو چون دم زد فلک
تا قیامت آتش قهر تواش در التهاب

دشمنم بیچاره حلقت را چه جاه جز اندر جهان
خالی از بد و وجود آمد الی یوم الحساب

دل خود

ملحد و نادان همچو بحر و سینه سوزان همچو برق
دیده ات همچون سحاب جنگ لب همچون سراب

برد گر موری سلیمان را چه حاجت بدر
تحفه روزی تو را هر روز می آرد بیاب

• مرغ بیضه کرم پیله مار مهره نکل نوش
گاو عنبر ظبی نافه شاه مهره پیل ناب

هست خصمت سال و سی سنج خود گوراز که
جز که چون شوهرش روز وصال اوراق حصاب

عاصیان را از تف قهر تو گمان با جحیم
ظالمان را از دم تیغت لیس سوء العذاب

خسروا از مدحت ذات همایون تو شد
بیتهایم نغز و طبعم صاف و اشعارم لباب

گوهر ذات تو را خود کرده ام مدحی هم
خوشتر از لعل درخشان بهتر از در خوشاب

ایستاده گوش بر در تا ببینند خصم دون
چیست این مدحت سرائی با منت یک آب خطاب

گر ترا افتد قبول خاطر از آن یک دو بیت
فکرتم گردد مجیب و دشمنم گردد مجاب

دست دولت تا که در دست تو باشد چون عنان
روی آن است تا که بر پای تو باشد چون رکاب

تا که جاه تو را سطح فلک بادا زمین
خیمه عمر ترا طول زمان بادا طناب

دشمنانت را بجهد باد تا باشد بزم
دوستانت را کباب و باده و چنگ و رباب

از دل نالان رباب از قامت خم گشته چنگ زاشک خون پالا شراب از سینهٔ بریان کباب

خطاب بعلای کشورستانی و داور گردون احتشامی خلد الله ملکه و دولته و اقباله

داده بعدلت زبان ملک گواهی فتنه شده از آستان ملک تو راهی
تیره برد در کهف فلک بی خدمت کو برود گر به بند کیش نخواند
سیرت نیک از تو برد صورت عزت صورت عدل از تو جست سیرت شاهی
چرخ ببین تو زمین سقف حرم دهر بدور تو بر سپهر مباهی
نیست قضا جز به پیش رای تو ناهی نیست قدر جز بنزد عزم تو ساهی
ذات ترا فتح لازم آمد و داده نام تو بر صدق این حدیث گواهی
رای تو آنجا که روی بسته در آمد روشن چو مهر شد مثال سیاهی
ملک تو چون بحر و دشمنت چو حباب است تا شده موجود خسته است تباهی
گر نبود از سیاست تو خصمت کاه ربا را چرا است چهره کاهی
رای تو یک چند خواست گر بدید این ملک کوبد از آن سوی چرخ نوبت شاهی

رهوا

بر سر ملک تو مر قضا و قدر را گردد از آن یکدو روز امر و نواهی
ساحت جاه تو گلشنی است که در وی سنبلهٔ چرخ کهنه است گیاهی
گر ندهد بازوی تو زور کمانش تیر قضا بگذرد ز جوشن ماهی
دید هر آنکس لطف و قهر تو گفتا لطف خدائی بهین و قهر الهی
در تو نهاده‌اند یکجهان و توانی گر دو جهان جز یکی کس نپناهی
از شرف و قدرت از تنور تراجام وین همه اجرام از چه بود مباهی
گوکه بر اطراف آستان تو بینند هر که بگوید جهات را تناهی
عالم معنی و صورت دو جهان است هر که روی تو دید دید کماهی
شخص جلال ترا کرده ز رفعت چرخ قبا دوز و آفتاب کلاهی
تا که نباشد یکی جز زهره و مریخ شاهد محفل نشین و ترک سپاهی

ساحت رزم و فضای بزم تو بادا
بار ز مریخ و زهره نهب و ملاهی

در مدح سلطان کرمانستان و خاقان جهان و در تاریخ عمارت فیض کاشانه

چرخ را فر و زمین را حلم و انجم را ضیا ملک را زیب و جهان را فخر و عالم را بقا
رزم را فتح و سپه را نظم و دشمن را جلا بزم را عیش و طرب را ساز و عشرت را نوا
طبع را جود و بیان را حسن و سیرت را شکوه رای را عزم و زبان را نطق و فکرت را ذکا
جسم را روح و روان را مایه و دل را طرب مغز را عقل و خرد را معنی و جان را صفا
مهر چرخ برتری فیصل شه کامدش مهر بر در خاکبوس و چرخ بر ره جبهه سا
آنکه با عدلش ستم را قصهٔ سنگ و سبو وانکه با عفوش خطا را الفت ریگ و گیاه
طاعتش را روی بر روی شهور است و سنین خدمتش را دست بر دست صباح است و مسا
چرخ با عزمش رود چنانکه طفلی با پیر مهر با رایش شود چنانکه کوری با عصا
کین او را دشمنی از دل چو سیماب و لهب مهر او را الفتی با جان چو کاه و کهربا
لوحش الله هرچه حکم او قضا را قرین بارک الله هرچه امر او قدر را مرحبا
گر زمین بشتابد اینک حلم او آمد درنگ ور فلک بنشیند اینک عزم او خیزد ز جا

کوشه

گوشه از مطبخش را ماه شمعی در لگن روزنه از مطبخش را چرخ دودی بر هوا
لطف جانبخشش لقاء الله وجود اندر وجود قهر جانسوزش معاذالله فنا اندر فنا
چرخ کهنه گر عنان طاعتش گیرد همین مهر گردد گرد کار خدمتش بوسد بها
هر کجا یک شمه از جاهش جهان اندر جهان هر کجا یک نکته از قدرش سما اندر سما
گر قدر گوید که ما آنجا که امرش گفت هین گر قضا گوید که من آنجا که حکمش گفت ها
پیش امر او بتشویرم که چون گفتم قدر پیش حکم او در آزرمم که چون گفتم قضا
هر کجا رو نیکخواهی تا نشان از دل طرب هر کجا رو بدسگالی تا اثر از جان بلا
می زوید چون گیاه تیغ دیگر از زمین از نهیب قهر او خیزد اگر باد صبا
گر فلک را از کمند خود رها داده عنان صید مسکین را چه جای بند بنهادن بپا
گو ملک خصمی کند با ما چو او اندیمین دیو گو بیگانه شو چون گشت جمشید آشنا
گو بلا نازل شو هر سو چو او باشد پناه راه گو شو مختلف چون خضر آمد رهنما
ملک دنیا گو مباش از من چو جستم حضرتش ملک گو از دست رو چون در کف آید کیمیا

این همایون کاخ میمون کش ز نخجیهای جفت | سست چون پیمان این سنگین دلان آمد بنا
گشت از دوران رو چو تاکه با معموریش | ماند این فیروزه گون طارم یکی ویران سرا
فلکهاء با نقش سقفش مانده صورت نقوش | شاید ار در صحف انگلیون کشد خط خطا
امتحان نقش این نُه تو ز نقش بدیع | کاورید از خامه تقریر نقاشی قضا
کاخ دیدی در چمن اینک چمن در کاخ بین | خاکش از گل دور باب و خارش از مردم گیا
هم شکفته غنچه اش پی کوشش باد و سحاب | هم دمیده سبزه اش پی قوه نشو و نما
نور یزدان جلوه گر پی بچه از ایوان او | بهر تمثال شه از صدق همعنی گوا
زین جهان بگذشت و باز اندر فضای او نگر | طایر اندیشه را پرواز باشد تا کجا
شاید از رضوان ز رشکش بتابد روی گشت | گر خورد در بهر هر قدم از بوستانش قفا
با نهالش شاخ طوبی بار نالش چون خضر | چون ز بلبل با کین و چون ز گل کند نما
خاکش از پاکی وقاه الله چو جسم هر سیان | آتش از صافی سقاک الله چو روح انبیا
آب آبشگر که همسر است با روح روان | خاک را بنگر که همزاد است با بنگ حیا

الغرض چون شد پس از آن سنت بنیانه چنانکه | آسمان گفتا زهی بنیاد عدل پادشاه
فلک مجمر نه پی تاریخ تعمیرش رقم | چون بنای داد سلطان گشت محکم این بنا
تا فلک باغی که در وی جان قدسی راست سیر | تا جهان کاخی که در وی جسم خاکی راست جا

در شکایت از روزه بار جسم قدسیان در منظرش گردون چشم و بشارت هلال کسر ماه
زین ار دلها فلک نمائی بار جان خاکیان در روضه اش خاری بپا هلال شب عید رمضان

المنة لله که بدل گشت دگر بار | سجاده به پیمانه و تسبیح به زنار
رفت آنکه گشودند در صومعه شیخ | رفت آنکه ببستند در خانه خمار
شد باز صفای دل رندان قدح نوش | قفل در تزویر و کلید در دستار
هم جنس ورع کاسد از آنسان که بهیچش | گر باز فروشند کسی نیست خریدار
در دایره وعظ نه جز زاهد و آن هم | جز نقطه بیهوده درون خط پرگار
چند از پی ایمان شدن از خانه بمسجد | آن به که غم جانان نفروشند ببازار
صد بانگ موذن بسرودی ز دل چنگ | صد ذکر مسبح بنوائی ز لب تار

صد سبحه زاهد بغباری ز ره چوب | صد دفتر واعظ بحدیثی ز غم یار
واعظ نه اگر بنهد گفت از چه نقوش | باور دگر از پی سی روز جز انکار
سی روز پی روزه گرفتیم و ندیدیم | جز رنج تن و ضعف دل و زردی رخسار
از روزه چنان داشت تنم تنگ اگر | روحی بجه بالیت ز تهمند و یحه آیش عار
جستم ره تقوی همه شب آه که بگذشت | زان تیره شبان روز نشاط بعث بار
در روزه اگر جان و تنی ماند چنان بود | کآیینه زنگ اندر و سیماب زنگار
گویند کنون بار سفر بسته مه صیام | از روز که گوینده شد بدر سفر بار
بس کس سفر رفت که صد گونه خطر دید | چون است که او را خطری نیست بیکبار
عید آمد و شد روزه و بده باده که دیگر | نتوانم از این بیش خجل بود ز خمار
گر جام نباید بلب آورد که چون | مه از چه بکف لب جام است پدیدار
ساقی قدحی تا که زداید غم گیتی | مطرب غزلی تا که فزاید غم دلدار
زین بس من و عیشی که نشاید بجز این عیش | زین بس من و کاری که نباید بجز آن کار

برخی و ندیمی و نوائی همه از عشق | کنجی و رفیقی و حدیثی همه از یار
یاری که شب فرووش عید است فرو را | آن گیسوی آشفته و آن طره طرار
روبش مه و لب مهره و آن تا بنزدیک | آنگاه به عقرب و آن مهره به مار
آن عقرب و آن مار به افسون و به فسونو | خفته زبر نور و زده حلقه بر نار
گر سر زند از بام برارد بنمایش | ماه از لب ایوان و خور از کوشه دیوار
گر بار گذر یابد از آن زلف و بناگوش | کافور بجرمن برد و مشک بخروار
هم کلبه از او گردد چون حجره نقاش | هم حجره از او گردد چون کلبه عطار
بر شرق دورا همه میل شنیدن | از مدح شه او را همه خوی و گفتار
دارای جهان فتحعلی شه که ز نامش | بر سکه بهی هست و از سکه به دینار
آنجا که بیان سخطش خاک با فغان | آنجا که حدیث غضبش سنگ بزنهار
ترک ز دوم تیغش و حبشی همه خوار | عکسی ز سر رمحش و خیطا همه خونخوار
در بحر گر از تحت عدویش سپر افتد | در جوف صدف تیره شود گوهر شهوار

در باغ اگر نگشت جرمش بنگارند   نرگس نکند باز دگر دیده بگلزار

ای جود تو و طبع تو آن نشئه و این می   ای لطف تو و قهر تو آن گلبن و این خار

عدل تو در اقطاع زمین نکهت عنبر   صیت تو در اقطار جهان نغمه مزمار

با تیغ فنا قهر جهان سوز تو جوهر   با تیر قضا حکم جهانگیر تو سوفار

از حلم تو یک نکته و گردون همه ساکن   وز عزم تو یک جنبش و گیتی همه سیار

خصم گشت گرد جوال عداوت که مردن   به باشد از ایام وگر حالت تیمار

جسمی که نه رعایت طبعت بود دشمن   دیری نرهد ایکه شود باز نگونسار

تا روز دگر آید و امروز شود دی   تا سال دگر آید و امسال شود پار

هر روز ترا ملکی و آسوده تو از رزم   هر سال ترا فتحی و فارغ تو ز پیکار

ترکیب بند در ورود موکب فیروزی کوکب شاهنشاه ملک جاه بدار الخلافه طهران علیه بنیان

دگر بزم طرب را ساز شد چنگ   جهان ساز طرب بگرفت در چنگ

عروس بخت آمد بر سر صلح   عجوز ملک بگذشت از سر جنگ

بیا کنون

یکی بگذاشت تن در بستر نام   یکی برداشت سر از بالش ننگ

بکاخ دین و دولت لعبتی شوخ   بقصر ملک و ملت شاهدی شنگ

یکی را چهره چون نگارگاه مانی   یکی را جلوه چون نگلتکاه ارژنگ

بشاخ سلطنت زد نصرت آوا   ز دار مملکت شد فتنه آهنگ

یکی در ناله چون مرغ شب آواز   یکی در نغمه چون مرغ شب آهنگ

حوادث را بفرق از شش جهت خاک   نوائب را بسر از چار سو سنگ

نحوست را خسک در سم شبدیز   سعادت را گره در دم شبرنگ

ز دولت تحفه‌ها بار در بار   ز نصرت هدیه‌ها تنگ در تنگ

بر اقطار زمان دست وفا باز   در اقطاع زمین پای جفا لنگ

بگیسوی کمند و گر تمت تاب   به بازوی کمان سطوت ارژنگ

ز گرد موکب دارا با هوش   ز رستم مرکب دارای با هنگ

گل آیین شد خسکهای گل اندود   زر آگین شد زمینهای زر آهنگ

سریر آرای دین فتحعلی شاه   که دینش سوده سر بر پای اورنگ

ز دستش بسته دارا آسمان دست

زهی دستی که دست آسمان بست

دگر رایات نصرت بر کشیدند   دم اندر نای فیروزی دمیدند

قضا را رخت در دریا فکندند   قدر را رحل بر هامون کشیدند

زره داران این فولاد گون دشت   نحوست را بتن خفتان دریدند

قصب پوشان این سیماب گون کاخ   سعادت را بسر خلعت بریدند

مگس گیران این فیروزه گون طاق   لعاب عجز گرد خود تنیدند

عماری راندگان تیه اندوه   بمهد عشرت اندر آرمیدند

غراب فتنه و بوم فنا باز   ز بام دین و دولت بر پریدند

نشاط افزودگان طفل طرب را   کنار دایه دل پروریدند

متاع فرخی بیمایه خصمان   ز کف دادند و جنس غم خریدند

چو پا

چو پیک پی سپار وادی خاک   بکوی عافیت اندر رسیدند

چو صافی مشرب سرچشمه نطق   زلال چشمه حیوان چشیدند

چو روی پرده دار محفل صوت   حکایتهای روح افزا شنیدند

چو هندو کودک گهواره اشک   سپستان خاموشی مکیدند

پس آنگه در غبار موکب شاه   مکان جستند و بنیان گزیدند

جهان معدلت فتحعلی شاه   که با عدلش ز نیک اخلاق دیدند

فرو حکمی که با حفظش نیارد

بزه تیر قضا را آسمان دست

دگر شد بارگاه شه سراسر   ز خسروزادگان چرخی پر اختر

یکی مهری که باشد رحمتش نور   یکی نخلی که باشد رافتش بر

خرد با ذات آن گردون و خورشید   سخن با طبع این دریا و گوهر

قضا را قهر آن در دیده پیکان   قدر را خشم این بر سینه خنجر

فلک با عزم آن صید گرانخیز — زمین با حلم این مرغ سبکپر
مه اندر رزم آن کوشش بروزن — خور اندر قصر این چشمی منظر
ستم با عدل آن کشتی بدریا — گنه با عفو این خاری برآذر
همه کشورگشا و ملک آرا — همه گیتی ستان و ملک پرور
بجا نشان مهر سلطان مشتری وش — بلب شان نام خسرو شهد و شکر
سر اندر پای تختش بوده چونانکه — بخاک پاشان ساید فلک سر
بچشم اندر غبار راهش آن سان — که گرد راهشان در چشم اختر
چنانش گردن اندر چنبر حکم — که گیتی حکمشان را سر بچنبر
یکی را در نعال دستی همه جود — یکی را بر زمین روئی همه فر
چو اقبال شه از اسپهر گاه — چو بخت خسرو این را از روی بر در
شه کشورستان فتحعلی شاه — که چترش برگذشت از هفت کشور
فلک قدری که در بزم جلالش — شه از جرعه‌ای آسمان نیست

دگر

دگر شد ز مهر و دگر شد ز ماه
کیانی تخت و دیهیم شهنشاه

یکی را پایه ماه و سایه از مهر — یکی را سایه مهر و پایه از ماه
یکی را خدمت یکقوم از بر — یکی را طاعت یکقوم همراه
فلک بر صدر آن صوری برابوان — فلک بزرگ این گردی بزرگاه
زمین را طلعت آن مهر بمخفار — جهان را عکس این تابان بگرگاه
از آن ملک و ملت پیشه فر — از این دین و دول با فر و جاه
مگر سنگی شود کانی همه زر — مگر چرخی شود چرخی همه ماه
شود آری ولی در مقدم شه — شود آری ولی از طلعت شاه
ز شرم آن شود خور در شبانگه — ز رشک این شود مه در سحرگاه
بکوه اندر چو یونس در دل حوت — بخاک اندر چو یوسف در بن چاه
در آن بارگاه شه اسرار بدبین — در این بارگاه شه احوال بدخواه

چنان یابی که در اندیشه افکار — چنان بینی که در آئینه آن شاه
اگر ز آئینه و جام از جهان بود — سکندر واقف و جمشید آگاه
کنون آن تخت و تاج شهریاری — تعالی الله زهی فرخنده درگاه
سپهر معدلت شاهنشه دهر — جهان مکرمت فتحعلی شاه

شهی کز بند او خصم ار کشد سر
کمندی هم بدست آسمان است

دگر بودند کیهان شهریاران — جبین بر در که دارای کیهان
بمیثاقش همه دل بسته بر دل — به پیمانش همه جان بر سر جان
یکی را خاک پایش زیور جیب — یکی را گرد راهش زیب دامان
هم آن را چشم اندر روی توقیع — هم این را گوش اندر راه فرمان
ز کیوان در گهش بگذشته بالا — مه اندر هجر در بالش کیوان
زمین در عرصه‌اش گردی بوادی — فلک در ساحتش گوئی بمیدان

ز ایوان در سوی چرخ تابدارگاه — ز درگه بر سوی چون تا بایوان
بساری زیر پا تاج سکندر — گذاری زیر پا تخت سلیمان
چو در غاب اندرون شیر دژآهنج — بدهلیزش درون مرد کیهان
قضا را سنگها زرد و تارک — قدر را شیشها ازو بدندان
سپهرش سالها در قید زنجیر — جهانش قرنها در بند زندان
ز بس تاج و نطاق گوهر آگین — فضایش بحر آمد ساحتش کان
بر این تابد گر اندر روی خسرو — بر آن بارد گر آید ز دست سلطان
بکان اندر بتابد مهر خاور — بحر اندر ببارد ابر نیسان
بقای ملک و دین فتحعلی شاه — که با عهدش بقا را بست پیمان

عدو بندی که خام اندر خم ارزد
که گوید از سنجش آسمان است

دگر رامشگران دف برگرفتند — بکف های بدیع اختر گرفتند

نه اختر ده هلال آسمان که مهر — زخون دل حنایی بر گرفتند
بکین غم میان بستند آنگاه — بیاری دست یکدیگر گرفتند
مسلسل طره بگشودند و دلها — غم آشفتگی از سر گرفتند
بنوشین غنچه آب خشک بودند — برنگین لاله مشک تر گرفتند
شکر در چشمهٔ حیوان نهادند — سمن در برگ نیلوفر گرفتند
بپرشان لب رنگینک و زان کشتی — نهی بر سیمگون ساغر گرفتند
حمایل دست این در گردن آن — سر خورشید در چنبر گرفتند
ز زرین گویها هر لحظه ماهی — بده سیمین هلال اندر گرفتند
عجب نبود زر اندر سیم بگذر — که در سیماب چون اخگر گرفتند
زمینی را که بمهر و مه نهفتند — فلک را که بسیم و زر گرفتند
معلق زن حمام آسا عجب نی — که حوران بهشتی پر گرفتند
ولی در زیر پا دارند گویی — کز این سان از زمین پا بر گرفتند

دیا در پیشگاه حضرت شاه — که رفتن هر قدم از سر گرفتند
سپهر برتری فتحعلی شاه — که فرش را ز آسمان برتر گرفتند

شهنشاهی که در محرم سرایش
نهد بر دیده خور آسمان دست

شها بخت تو با دولت قرین باد — سعادت را قران با آن و این باد
برون از کسوت حکم تو گردون — درید جیب و کوته آستین باد
جدا از داغ طوعت توسن دهر — گسسته مقود و برگشته زین باد
چو کار دولتت را عرضه دارند — جهان یکسر پر از آثار دین باد
بگاه طاعت چون سجده آرند — زمین یکسر پر از نقش جبین باد
و تا شد رشته عدلت جهان را — تمسک بر چنین حبل المتین باد
چو نقش خاتم جم بر نگارند — حروف جودت از نقش نگین باد
جهان جاهت آن جا ذوکه ناچار — سپهر هفتمش اول زمین باد

بیازوی سپهر و گردن دهر — کمند انجمان بندت چنین باد
گرت از طوق شکبان سر کشد شیر — سر او یک کاوش آسیب سرین باد
بر محبت پرچم از گیسوی حور است — بیرقت شهپر روح الامین است
غبار مقدمت تاج نیال است — زمین در کهت تخت نگین باد
فلک را هر تو رکن رکین گشت — جهان را حفظ تو حصن حصین باد
بعهدت دین و دولت بی نهادند — جهان را جا بعهد آن و این باد
گر از این گفتگو کس را گمانیست — گمانش ظن و پس ظنش یقین باد
بلند اکنون درگاهت که در چشم — نیاید آید از پس آسمان پست

ترجیع بند در ورود سپاه حضرت شاه وقتی که سپهر ارکان از رزم روس مراجعت فرمود در ترتیب بزم عشرت

شه آمده و بکینه نو بر آورنگ — از رزم به بزم کرده آهنگ
چشمش همه سوی گوش جام — گوشش همه سوی نغمه چنگ
هم ساغر دولتش بکف پر — هم شاهد نصرتش ببر تنگ

هم جان بهوای لعبتی شوخ — هم دل بخیال شاهدی شنگ
در ساغر بخت حاسدش خون — بر شیشه عمر دشمنش سنگ
جانها بر هش هزار وادی — دلها بر پیش هزار فرسنگ
از رزم رسیده با نشیش صلح — در بزم نشسته با غمش جنگ
ساقی بهزار گونه آیین — مطرب بهزار گونه آهنگ
با ماه بگو بکف نهد جام — با زهره بگو ببر نهد چنگ

کین بزم شهنشه جهان است
عشرتکده خسرو زمان است

مطرب بنشین و برکش از عود — آن ناله که خصم را ز رشته بود
آن ناله که گوش زهره زان یافت — ذوقی که کنون ز ناله عود
ساقی به پیاله ریز خونی — کز دیده دشمنش بپالود
رخ در قدحش بینی اگر چه — ناز است ایاز را به محمود

رو خاک درش ببند و درکش　　کز رخ نتوان بمقعد تیش سود
لشکر شه و در بروی غم بست　　زان پس که هزار قلعه بگشود
وقتست که ساقیان خرگاه　　گویند که باده دانش افزود
وقتست که مطربان درگاه　　گویند به بانگ بربط و رود

کین بزم شهنشه جهانست
عشرتگه خسرو زمانست

شاها پس ازانکه روزگاری　　جز پیکار نبود کاری
در کار طرب بکوش اکنون　　کاسوده ز فکر کارزاری
هست از پی نصرت مبارک　　زین به جانفزا خماری
بر روی حوادث دشمن اکنون　　با پیر مغان بده قراری
خصمت همه صید شد بیفکن　　در صیدگه طرب نگاری
بگذار ز کف کمند و برگیر　　در کف سر زلف تا بداری

نگارا

بگشای زه از کمان و بربند　　دل در خم ابروی نگاری
سیمین زره اندر آر و زان بست　　در حلقه زلف مشکباری
بربند میان بعیش وانگاه　　این نغمه شنو ز هر کناری

کین بزم شهنشه جهانست
عشرتگه خسرو زمانست

شاها فلکت بکام بادا　　عیش و طربت مدام بادا
آن باده که در دوران عقد بنزد　　احباب تورا بجام بادا
آن زهر که صاف او بزرگ　　اعدای تورا بکام بادا
هر مرغ طرب که خواست از بام　　افتاده تورا بدام بادا
هر طایر غم که ماند در دام　　پریده تورا ز بام بادا
هر نزل ثنا که طبع مجمر　　جز مدح تو پخت خام بادا
خاک در محرمان خاصت　　آب رخ خاص و عام بادا

چرخ از تو مقیم رفعت　　بر خاک درش مقام بادا
در کاخ فلک ز مطربانت　　این نغمه بصبح و شام بادا

کین بزم شهنشه جهانست

در جواب قصیده استاد عشرتگه خسرو زمانست الحکیم انوری حسب الامر
قدر قدر واجب الحکم حشم دارای اسکندر حشم خاقان کیوان ستان خلد الله ملکه

خسرو ملک و دین قرین تو باد　　تا ابد مهر همنشین تو باد
حد سیر و سکون نا محشر　　از یسار تو تا یمین تو باد
آفتاب جمال و صبح جلال　　طالع از مطلع جبین تو باد
چرخ را در ممالک احکام　　چشم بر حزم پیش بین تو باد
عقل را در مدارک افهام　　گوش بر فکرت رزین تو باد
دولت موسی چو دعوی آغازد　　حجت آن در آستین تو باد
سخن انگبین و روح مسیح　　مگس خوان انگبین تو باد

ملک تو

ملک تو حور عین باغ خلد　　گرد دامان حور عین تو باد
هرچه آن کان و هرچه آن دریا　　حاصلش اینکه سر نگین تو باد
نقد انجم که از ستاره درست　　درمی چند از دفین تو باد
عقل با عشق گر عجین سازند　　مایه آن ز ماء طین تو باد
هرچه در پرده گمان باید　　زآینه درکه یقین تو باد
یاد دوران تمام می نکنم　　گیت دوران که تا معین تو باد
یاد کردن ز زلزله دم ترکم　　جنبش کردن که تا قرین تو باد
صدمت صور روز پرسش محشر　　در شهور تو و سنین تو باد
عرصه خلد و وادی دوزخ　　ساحت مهر و دشت کین تو باد
خم کردن و تنگنای جهان　　آن کمان تو این کمین تو باد
روی کردن اگر بیاراید　　از پی سجده بر زمین تو باد
زلف مانند اگر به پیراید　　بسته بر چنگ راستین تو باد

گر نمیداشت رخنهٔ حصن سپهر   کفتی بارهٔ حصین تو باد
گر نمیشد لوای همه بکون   کفتی رایت متین تو باد
مزرع چرخ خرمی ز تو یافت   خرمن ماه خوشه‌چین تو باد
گوشت دریست که مدام   ز آفریننده آفرین تو باد
هر کجا لشکری ز امّت تو   هر کجا امّتی بدین تو باد
پردهٔ گوش فتح را به نبرد   پرده که بانک هان و هین تو باد
چرخ چون حلقه گشت تا که مگر   گوییم آن حلقه نگین تو باد
تنگ آن آهنین سم است ازانه   کفشش نعل آهنین تو باد
بارهٔ کاختران همی گویند   نام ما نقش بر سرین تو باد
چرخ در حلیهٔ زمان دیدش   گفت کای صد چو ما زمین تو باد
چنبر آفتاب و جرم قمر   حلقهٔ تنگ و جرم زین تو باد
عنبر خلد و چشمهٔ کوثر   گرد ساق و خوی جبین تو باد

تن اعدای شاه فتحعلی   لاغر از پهلوی سمین تو باد
خسروا روز عرض خدمت   آسمان خادم کهین تو باد
و آب روح و قالب ارواح   در فنای عدو ضمین تو باد
چون ره جو بسپری گردون   پی دریوزه ره‌نشین تو باد
مختصر خوان دعوت ازلی   قرص خورشید خوشه‌چین تو باد
کان و دریا و آسمان که بجود   دامن و دست و آستین تو باد
شعله در آب و عود در آتش   بادبان اندر آزمین تو باد
گرچه صد گنج گوهر است تو را   نظم من گوهر ثمین تو باد
تا بر آوازه است طبل وجود   ختم گردون پر از طنین تو باد

هر زمان آتشی که دایه دهر
گویدش آسمان جنین تو باد

در تعریف کسوت شهزاده کسی مکلل که بجواهرهای و درر انواع گوهرهای مرصع ما فیه

تو ای اختر نشان دیبا و ای گوهر فشان خارا   سپهری در تن خورشید و کانی در بر دریا
خرد را زینت اندام و جان را زیور قامت   جهان را زیب دوش و چرخ را پیرایه بالا
سپهری در تو گرد آمد بشش یکی بحری پر از گوهر   محیطی در تو گز جوهرش یکی چرخی پر از بیضا
اگر بحری چو جوهرت ازو چه باشد اختر تابان   اگر چرخی چو بحرت از چه باشد گوهر لالا
همه زیبی مگر اندام یارت بوده دیبا گر   همه حسنی مگر رخسار نگارت بوده نقش آرا
یکی شمعی ز پا تا سر فروزان روز و شب لیکن   ندیدم شمع را پروانه باشد زانش محجابا
بجفت اندرون روشن روانی وین عجب بنگر   که بنده مشکوة شمع و نور حق مصباح شد او را
یکی باغی ز سر تا پا شکفته سال و مه لیکن   ندیدم باغ را پیچیده گرد خود افرا
گیاهت سدره و در تو فرشته سیرت زیبا   حقیقت طوبی و در تو بهشتی صورتان آنجا
همت اختر ولی اختر نشد شاخ و بن سدره   همت گوهر ولی گوهر نشد برگ و بر طوبی
گل از باز و بر از آذر شکفتی ور شکفتی بین   گلستان خلیل و رسته در دی نخلهٔ موسی

بدین آستینت بوسه زن کز شرم آن بیضا   کشد در آستین دست ار شود از آستین پیدا
همه فیض الهی بیزد از انگشتش چو در محفل   همه نور خدا بینی و بازویش چو در هیجا
بپای دامنت سر سوده کامد گرد نعلینش   عبیر جامه رضوان و عطر دامن حورا
هم از آن شاه جان راست چنار از نکوه   هم از آن لعبت دلراست چشم آرزو ملجا
جهان افروز چهری آشکارا از گریبانش   گریبانش ببر جیب شرم خورشید جهان آرا
از آن یک پرتو گردون همه ماه جهان افروز   از آن یک تابش و گیتی همه مهر فلک پیما
پدید از پیکر گیتی فروزنده پیکر خسرو   چنان کاینهٔ اسکندر و پیداست در آن دارا
شه دنیا و دین فتحعلی شه آنکه پیمبرش   نه این را حاصل از دین و نه آن را بهره از دنیا
ز شوق نام او زر را است جا در کوره آتش   ز شرم حلم او که را است جا در گوشه صحرا
یکان بدیگانش بلا سنجی است در خارا   بطبع تنگ خواهانش طرب سنجیست در صهبا
فنا از قهر او خیزد چو زهر از نیش خطار   وجود از جود او زاید چو شهد از خوشه خرما
خیال قدر او دارد فلک در دل از آن حیرت   هوای حلم او دارد زمین در سر از آن سودا

بهر جا در کهش تا بگذری بر کاف پیشانی   بهر جا لشکرش تا بگذری در آهن اژدرها

وجودش در وجود آسمان افزوده آن آنگه   که اول باده در خم باید و آنگاه در مینا

فلک تنها خزان عشرت در عرصه ملکش   که جز حسرت نیابد هیچ از آن قسمت اعدا

نبینی اینکه چینی را ابیعا گفت چون سلطان   یکی کالا بکف آرد یکی زر کف دهد کالا

همای همتش گر پرورش را بال بگشاید   نیاید زین سپس از بیضه بیرون انجم عنقا

پیر تا چرخ را هر شام باشد سیم و زر فلس   بتن تا کاف را هر صبح باشد زر فشان دیبا

در جواب قصیده سلمان حسودش محو دامانت بروی گلی بارانش بر معنی حسن العیون

داور جهان   جیبش چون گریبانت بدوشش چو نخ بارش پا داور کمر بستان

در عرصه گیتی از آن نگار رو پنهان   زیباترین بدیعی کآید ز فیض یزدان

از عقلهاست اول وز نفسهاست آخر   از عضوهاست دیده وز عقلهاست زبان

از باغهاست جنت وز چشمه‌هاست زمزم   از نخلهاست طوبی وز شاخهاست مرجان

از پیکهاست جبرئیل وز مژده‌هاست بعثت   از ذکرهاست توحید وز فضلهاست ایمان

ازخوابم

از خوابهاست احمد وز بندهاست یوسف   از اولیاست حیدر وز القابهاست سلمان

از خامه‌هاست ضحاک وز فضلهاست ناطق   از جلسه‌هاست جوهر وز نوعهاست انسان

از فرشهاست سبزه وز قطره‌هاست ژاله   از ابرهاست آذر وز بحرهاست عمان

از قبله‌هاست کعبه وز کارهاست طاعت   از عیدهاست اضحی وز فدیه‌هاست قربان

از رخشهاست تازی از تیغهاست هندی   از ورعهاست چینی وز مردهاست خاقان

روی جمال را از بس چشم نوید از نور   شخص جلال را نام جسم سید از جان

فتح الله آنکه در پیش دست راد اوش   بارست در کف بحر خاک است بر سر کان

از قطره تا بدریا او راست زیر منت   از ذره تا بخورشید او راست زیر فرمان

آنجا که بزمگاهش شور است تا ناهید   آنجا که آستانش پاس است تا بکیوان

با تیر جان گدازش جز است پیش کژدم   با رمح فتنه سازش ام است کام ثعبان

حکم سپهر منعش چون سینه پیش خنجر   امر قضا و نهیش چون دیده پیش پیکان

سازی ز بزم جاهش در چرخ برده ناهید   خاری ز باغ لطفش در خلد برده رضوان

این چو تهاد آنست در پشت هفت پیکر   ان نخلها از زینت در صحن بوستان

در صیدگاه او هر بازی شکسته مخلب   در رزمگاه او چرخ ترک دریده خفتان

با ذات او همی عزم هر جا که آسمان سیر   از طبع او همی جود هر جا که بحر طوفان

از هر چه فخر عالم وز هر چه راز گردون   از هر چه کام گیتی در هر چه لطف یزدان

او راست آیت لازم نام او راست محرم   او راست حاصل بخت او راست میوه جان

هر چه آن بدامن چرخ او راست خاک درگاه   هر چه آن بساحت عرش او راست فرش ایوان

در محفل نشاطش مه کفه پای خادم   در عرصه نبردش جان گرد نعل یکران

خصمش بگریه صحبت کام خواهد عجب نی   کاخر چگونه شد خشک کشتش ز رشح باران

اندیشه خلاف با کس دگر نبوده   گر در دماغ گیرد حفظش شود نگهبان

چون بحر ملک او خصم ساحت کشتی نوح   چون خون خصم او تیغ خضراست و آب حیوان

ماه است نور شمعش چون جا کند بمحفل   مهراست عکس تیغش چون پا نهد بمیدان

وز شمع بچه خنده آن شوخی زود دارد   سوخی گران همسود جحره است چون گلستان

جان بازم

جان را ز هجر آتش رگ هزار عشرت   دل را ز مهر نگاهش سازی هزار سامان

از هر چه آن مرا رنج گفتی بریده پیوند   وز هر چه آن مرا عیش گفتی گرفته سامان

میگفت عقل کای عشق کارم شد از تو مشکل   میگفت هجر کای وصل کارت شد از تو آسان

گفتم که چه بهای بخت تو گفت نعمتم   این خوبی از کجا گفت از بنده کی سلطان

شاها ز بی مدحت طبعم بر از متانت   کز نظم این قصیده پیداست پایه آن

از شرم اینکه در حشر نظیران بیرا   شاید اگر بنازد در تن روان حسان

اینک غزل نبهر است در ملک نظم اگر بود   چندی جدا ز مدحت سخن یوسف برندان

کی بود بر سر خصم تیغ از نبیره اوسا   که رنج کوره و دم که جوز سنگ و سندان

گر مدحتی سرایم جز مدحتت سرایم   باد آنکه با ستمگر رفت از زبان نعمان

تا دایه فلک را آیت هر شام طفل انجم   چون طفل شکر عاشق یا شکر بدندان

بادم زمانه را دل با طفل بخت خصمت   زان سان که گاه شیرش خون آید بپستان

در مدح داور سکندر حشم دارای جمشید خدم مد اله ظله حسلا لله العدل

ای جهان را بکار جانبازی   گر تو با قهر خود دمی سازی
زهره آید که کف تو کرمیست   کار آن غیر کیسه پردازی
در جهان بر تو نازد و تو هنوز   در جهان زین نکس نمی نازی
آسمان جسته از رهی محرم   خاک پای تو را بهمرازی
مدح خواه و بجز از قدرت   سینه کبک و مخلب بازی
قدر تو محلی هست که چرخ   از پی آن کرد جمازی
شاهد ملک و شاهد دولت   هر دو با بخت تو بهمسازی
جز برادر برآن ننشینند   که جهان خیزد از بلغاری
گرنه گردون بپایت افشاند   نقد انجم بره چو بگذاری
اختران را چو سیم در بوته   ز آتش قهر خویش بگذاری
دوش میداد چرخ گیتی را   بغبار در تو سرافرازی
اختران لحظه لحظه میگفتند   آه بر ما اگر نپرده داری

ادرمها

روز هیجا چو برکشیدی تیغ   تا بد شعله ستیزه آغازی
این همی گفت و میدوید قضا   که مبادا ببوی او تازی
بر سر ما بیین و گو زنهار   دست اگر جانب کمان یازی
گفتم ای خسته مر چرا از چرخ   پیش تیرش سپر نمی سازی
چرخ گفت ای ست رهی کو مرا   در بلای چنین نیندازی
لشکرت را چه باک اگر گردد   هر چه آن جمله لشکر غازی
بر عدوی ستراچه نقص ار آید   مرغ کور از بلند پروازی
نای داود را چه عیب ار نشنید   بانگ رعد از درشت آوازی
کس نگوید که زلف جانانست   حلقه گردد اگر دم ماری
نشود کوس حیدر عربی   خوانش دار کوس حیدر آوازی
فتنه با جان دشمنت دم مرگ   گفت ما را تو این چه بنازی
کشتش از پی روان چنین باید   دست با دوستان بهمسازی

ملکا گاه مدحت تو کند   هر کسی ساحری ز اعجازی
کو هر از فیض مهر پیش جست   برد گر سنگها بهمتازی
مرد را روز رزم در کار است   تیغ هندی و مرکب تازی
هم بزدی جوانوری و مرا   نطق در خنده طبع در بازی
تا برند این نتایج از کف ما   که بشوخی و گه بطنز زنی

در تهنیت عید نوروز چرخ مقنونت انکیان که بد فرود سلطانی و جلوس میمنت
مانوس حضرت خاقان جان ز شوق ارد میش سوزی لا زال دولته

دوش سودم که خامه را سخن گوهر آورم   غیرت بحر و رشک کان دامن دفتر آورم
بر رخ شاهد سخن زلف چو چنبر افکنم   پس دل عالمی بر آن حلقه چنبر آورم
دامن و جیب هوش را توده عنبر آگنم   گردن و گوش عقل را رشته گوهر آورم
بهر سماع قدسیان ساز کنم ترانه   گرنه ز خود روند از آن نغمه دیگر آورم
تا پی مغز خاکیان لخلخه سا شود سحر   غالیهای عنبری از دم مجمر آورم

تاکنند

تاکنند ز شرم آن مرغ سحر نواگری   آن ره زبان لالی را مرغ نواگر آورم
آتش و نی عجب مدان زانکه ز کلک مانوی   نار خلیل هر نفس در دل آذر آورم
نافه مشک شب برد آهوی صبح و من همی   راهوی خامه بر ورق نافه اذفر آورم
پیش که صبح برنهد خوان خور از برای افق   از پی خوان مدح شه ترک در خور آورم
از ظلمات چشمه جویم و پس بغیبه دم   آب خضر ز خشک نی پیش سکندر آورم
عود و مجمر از نعل کلک بر نعل ز بوستان   تا که بگاه مدح شه مجمر معطر آورم
خامه بدست و که بکه زاده بال در دهنی   تا نگرم که تا کجا تنگ شکر آورم
که بجوید ایکه مغلی حیست که شمه کنون   از کف شه سرایم و خاک همه زر آورم
گر لبش اینکه تیر که چند کرد از ضمیر او   گویم و زان جهان کنون حجه منور آورم
که بسجود و در زمین سوده جبین گهر ورش   گفتم و شد که خاک را روی مجدر آورم
گاه بپای دوستها کرده بکش که نام او   بردم و شد که از پیش پشت بخم در آورم
پس پی بخت دشمنش رفتم و خوانم از نهان   برد که گفتمی دگر نیست که سر برآورم

دیدم ازان جهان برون تاختن و در قطار / بار دگر کشش این زمان سجده بدر آورده‌ام
تا همه در طرب که شد وقت که بهر زرم شه / مادر تا کرا ببار از پی دختر آورده‌ام
باز بباغش اینکه چون زینت گلبن آوری / گوی که تا ز غنچه ات حقه زیور آورده‌ام
گرنه ز بهر روی شه چشم نیاز کند / گوی که تا غبار در دیده عبهر آورده‌ام
ورنه پی سجود داده پشت بعجز خم دهان / گوی که تا شکست بر قد صنوبر آورده‌ام
بزمی و جمع اندران دست بدست جامهان / شیوه کبک چو کرم ز رسم کبوتر آورده‌ام
چنگ لباتیش که خون از لب شیشه برکشد / یاد من زخمه چون رگی بر سر نشتر آورده‌ام
نای بدست این وان بوسه زمان چه خوش زند / وقت گذار تا لبی بر لب دلبر آورده‌ام
کلک نشین ز هر طرف تا جوری گو آمدم / شرم کم ملک را همشان باج سکندر آورده‌ام
بر لب آن که رسد بوسه بر آستان زنم / در سر آنکه کی شود سجده بدو در آورده‌ام
قهر چو داد از هر آنکه آن از همه بیشتر نهم / جاه خود از هر آنکه آن ز همه برتر آورده‌ام
زان خم آهنی با تن شعله دم اژدها کنم / آهنم این چه عجم که جا از تو در آذر آورده‌ام

حج چو

حج چو مار بسجدی اینک و گو بدی که شد / چاره جز آنکه خویش را در دم اژدر آورده‌ام
تا بفغان خصم شه رسم بیاورد که / باش که تا به نعره کوس جهان کر آورده‌ام
تا صدف مراد او جای در آورد شبه / باش برق جو که من تا که شدر آورده‌ام
دعوت عام را ره طعمه نه دوان که من / از پی ... نکان مغز غضنفر آورده‌ام
گر ز نفیر گاو دم شیر فلک رمد چه غم / اژدم آن قلاده آتش ساخته در سر آورده‌ام
خاک بچرخش اینکه شد آنکه بخاک آید رفت / لیک همان که خویش را با تو برابر آورده‌ام
باش که تا ز عرصه ام خجلت با خترم دهم / باش که تلمذ شاه حتم عبرت خاور آورده‌ام
گر ز رخ یکه در آن نورد و نیر افکنم / که ز لب یکه در این نقش چو شکر آورده‌ام
داغ هلال هر دم از تیغ دلاوران نهم / رشک مجره هر دم از زره لشکر آورده‌ام
هرچه تراو بال از این عرصه مملکت کرم / هرچه تو را شرف در این ساحت کشور آورده‌ام
در پس پیچه صد چو مه لعبت دلنشین نهم / بر لب بام صد چو خور شاهد دلبر آورده‌ام
گر تو ز مهر در سحر ظلمت شب پراکنی / من ز طلوع خسروان مهر مکرر آورده‌ام

گر تو ز اختران شب دیده روز زر کنی / من ز نطاق بندگان گوهر اختر آورده‌ام
گر تو قرین بفرنها جرم و کوکب آوری / من همه دم قرین بسی سوزه و معجر آورده‌ام
با فلکم اشاره رفت که چیست جنگ سر / کاین همه گو بدت ز خود پایه فروتر آورده‌ام
گفت که باش تا نهند دستگهی که جوهر / بهر نظاره آتش دوان بر لب منظر آورده‌ام
شاهد عید را بدر بر در شاه دین ز پی / سجده کنان بهر قدم روی بران در آورده‌ام
فسحت شه آنکه چون رونق داد و دین دهد / داد خدای چو بیم و دین پیمبر آورده‌ام
آنکه چو پرده زند زنده مطربان او / بر رخ چنگ سحر گوشه معجر آورده‌ام
هرچه رضایش از همه عزم سران نهم / هرچه خلافش از همه دور ز بر آورده‌ام
حادثه را ز خشم او پای ز تیغ بسپرم / نامیه را ز قهر او نای بخنجر آورده‌ام
هر کو به تعصبش اژدری ز جنبش در بدن کنم / هر که بکینش افعی نیش در سر آورده‌ام
اوست کرم بخل را ذلت و شکنت دهم / اوست طبیب ظلم را بالش و بستر آورده‌ام
تا که شود به مطبخش هلام مرغ باب زن / طایر پر رسته را ورد که پر آورده‌ام

نا بکند

تا که کند بمطبخش جان بجیب کفرخان / گلبن دی فسرده را ذکر که کی برآورده‌ام
دید فلک چو تیغ او گفت که سوزد این مرا / گرچه با وجود خود طبع سمندر آورده‌ام
گفتم از آب اختران آتش او فرو نشان / گفت که جز سپند را در بر اخگر آورده‌ام
خواست که نام او برد حور بخلد خارکش / گفت تحت بایدت بر لب کوثر آورده‌ام
حلم رسی ستود می گفت زمی وقار او / کز شرم از قدم کشد خجلت محشر آورده‌ام
سیر فلک در ودمی گفت چه نفاذ او / کز کفم از روان رود عبرت اغبر آورده‌ام
با دم تیغ او جهان [illegible] که چو غم بهر دمی / از سر جامه بس چنین ملک مسخر آورده‌ام
مدحت او چو سر کنم در تن خاک جان کی نهم / وه که من از غرض همی باستی جوهر آورده‌ام
بخت جوان او چه با چرخ کند ز شکوه کام / گرنه رخی را این پیر معمر آورده‌ام
تا همه سال بر درش عید خجسته فال را / تهنیت دگر نهم مدحت دیگر آورده‌ام

بخت خجسته فال او باد چنانکه عید را
از پی تهنیت برش مدحت کهتر آورده‌ام

در تعریف دوم همت مدح جهان پیرای شهزاده اعظم و ملکزاده معظم جمشید خورشید جلالی

بازا انجا که در شهزاده رنگ عنبری | غیرت کافور باید جلعت مشک تری
با سعادت همنشینی با شرف همدمی | با بزرگی هم نژادی با بلندی همسری
گوهر دل را صفا از گنج جان را مایه | نقد سالی را عیاری کان عشرت را زری
ملک را آرایش جو بدر خشش را غازه | بخت را پیرایه خواهد برش را زیوری
مشک سای زلف حور زیب روی جنتی | عطرسای مغز چرخ کحل چشم اختری
می نشست از عطر مشکین که از دماغ با نسیم | بی عنبر و از روح مشک عنبر از اذفری
رهروان چرخ را مانا براحت منزلی | سالکان خلد را مانا برفتن معبری
در تو گر غاریست طوبی و تو دادار جنتی | در تو گر سنگی است خورشید و تو دادار خاوری
چشم را پیچه نشین نقش روی شاهدی | مغز را عنبر و نشین زلف دلبری
نافه روی افتاد مانک پای خسروی | کحل چشم آسمان گرد راه داوری
لطف یزدان آفتاب ملک کاندر سایه اش | آنچنان ستی که آن نور است و تو جرم خوری

نور حق

نور حق فیض الهی سر که زر آرای و رخش | مهر را اندر کناری ماه را اندر زری
آنکه با عرشش زمین گوید فلک را همسری | آنکه با حلمش فلک گوید زمین را لنگری
خشم او با هم چه گونه گوی مالک را زبانی | لطف او با به جو گویم باغ رضوان را دری
ای ز تو آن در سلامت وز تو این در بلا | هم سلامت را دلیلی هم بلا را رهبری
رزم را جوشش جو در پوشی سپهر را مجمری | بزم را ساغر جو برگیری بهشت و کوثری
جسم ملک و شخص ملت هر دو را جان دلی | شاخ دین و نخل دولت هر دو را برگ و بری
ملک و ملت را پس از پیغمبر دارنده | دین و دولت را پس از پیغمبر سپهبری
رونق شرع رسول شرع را خوش رونقی | یاور خلق خدای خلق را خوش یاوری
آفتاب عزم را هم سیر و هم پرتوی | آسمان حزم را هم قطب و هم محوری
آگهی از زشت و خوب و نه تو را اندیشه | حاکمی بر جن و انس و نه تو را انگشتری
جود را گر سینه بن تو دل در سینه | عدل را گر پیکری باشد تو جان در پیکری
در تن گیتی تو روحی روح را تو تنی | در سر گردون تو مغزی مغز را در سری

آفتاب و آسمان تا طراز مسندی | آستان و آفتاب تا شکوه افسری
دارم و دور دیده دارد هر که با نیزه | داغ در سینه مرهم هر که با خنجری
در جهان با آنچنان خلقی جو در گل گشته | در فلک با آنچنین طبعی جو در شکری
خوش کند کامی دلها را و تو دلها خوش | پرورد جان تنی زاو تو تنها پروری
خشم می آری به دشمن با آتش اندر است | جود میرانی به سائل با بدر با اندری
خلد را ماند ز خلقت تا تو در این شاد جنتی | چرخ را ماند ز قدرت تا تو در آن منظری
سر بباید خاک ره سازم و ران پا نهی | جان بباید فرش ره سازم و ران ره تکذری
هر کسی آرد نثاری خاک پایت را ز من | با چنین نظمی که دور آدم بر آنها شکری
بار تا گویند گاه داد داد ایزدی | بار تا گویند وقت خشم خشم داوری
ایزدت یار و همی زان اکه یار عالمی | داورت پشت و پناه زان اکه پشت لشکری

در مدح موکب فیروزی کوکب رکیک روس سوار الملک طهران

خواست کردی که منور شد ازان چشم جهان | بر از موکب سلطان جهان داد نشان

گردون

گه ز نور افتد به سطح زمین سایه ان | گه ز نور اخته برفرق جهان چتر کلان
بهوا بیخته از زلف عروسان چمن | بفلک خواسته زدامن حوران جنان
گیسوی شاهد آفتاب ازان نافه گشای | طره لعبت اجلال ازان مشک فشان
بدو چو که حشمت همه جا بعضه عیم | از پا لشکر شوکت همه ره بعضه روان
ملک را غازه ازان گونه ملک را جبین | بخت را سرمه ازاین دیده بخت را جان
بسته برفرق اجل گله زیبی رعنا | هشته بر روی لعل بعضه لبی در میدان
بعضه چون چرخ و تابنده و در آن دیده شیخ | بعضه چون ابر و بارنده و ازان تیر و سنان
چرخ کس دیده که از دسته و شیخ چرخ اختر | ابر کس دیده که از تیغ و سنانش باران
با نهنگان زره پوش لبی در کوشش | با پلنگان سلحدار لبی در جولان
زان نهنگان که یکایک گذارد ز خنجر | زان پلنگان که یکا که گذارد ز پیکان
هر چه با پیچ و خم دهر یکا را بکمند | هر چه با کشمکش چرخ یکا را بکمان
افعی رنج یکا خوار بکمهش دردیده | اژدر تیغ یکا آبخورش از ریشان

اینک آن افعی خونریز و نهنگ آن دژم ... اینک آن اژدر خونخوار و پلنگ آن ژیان
اینک آن خیل که میگفتم و خوف دل ... اینک آن جیش که میگفتی و بیم دل و جان
که یکا یاری جهان خست زهی خون ریز ... که بیکا دست فلک بست زهی بندگران
خیز و بشنو که زیک حملهٔ شان اند حول ... خیز و بشنو که بیک صدمهٔ شان مانده جهان
روس و روسی همه این خسته و آن پای سپار ... روم و رومی همه این بسته و آن سرگردان
همه ازرده و آن گاه قضا در تاج ... همه زنجیری و آنگاه قضا زندان بان
جیش بشکسته و باز آمده نصرت برکاب ... ملک بگشوده و باز آمده دولت بعنان
عار جز بنده شان بود که میگفتند این ... ننگ جز لشکر شان بود که میگفتند آن
اخور رخش سدشش غوغهٔ قیصر فغفور ... مطبخ جیش سدشش صفهٔ کاخ خاقان
برزان پهن و دگر سام و تهمتن و بهرام ... یال این پهن و دگر زال مکو باد آستان
همه پیلان دژ آهنج برازنده ز رزم ... همه شیران وره آهنگ برازنده دبان
کینه در سینهٔ آن یک چو بگرداب آتش ... فتنه در دیده این یک چو بدریا طوفان

همه از رزم ببزم آمده خوش بزم جنین ... همه از جنگ بصلح آمده خوش جنگ چنان
مطربا چنگ پس از کوس بیاور بکنار ... ساقیا جام پس از تیغ درآ در میان
چشم گردون چه بسی تار شد از گرد سوار ... روی ماهون چه بسی سرخ شد از خون یلان
گوش کن ناله تار از چه برون جمعه ... نوش کن باده سرخ از چه باده رضوان
ساختن باید پس از ساز و غا ساز نوا ... خواست باید پس خون خاتمه خون رزان
خاصه سلطان چه شد از کوه زرین پراورنگ ... خاصه خسرو چه شد از عرصه کین بر ایوان
گشت از طلعتش افروخته چمن آرایش این ... گشت از مقدمتش افراخته بخشش آن
سجده ما برده و برد پایهٔ آن را خورشید ... بوسهها داده و دید درگه این را کیوان
هم شهان طاعت از او همه بر بسته دل ... هم جهان خدمت این را همه جان بر بسته جان
باز شاه است بر اورنگ و جهان بانی سپهر ... باز شاه است در ایوان و سپهری بخیان
شاره هندیش آن گرد که بر سر مغفر ... گرته رومیش آن ترک که در تن خفتان
چین بکیسوی عنایت شده از روی کمند ... خم بابروی سیاست شده از پشت کمان

جای رخش آمده در دست نگارنده قلم ... جای تیغ آمده در کام ستاننده زبان
سوی میدان همه با باره نتازد خسرو ... خفتن دشمن همه با دشنه نزیبد سلطان
که بود ادهم شب تازی و گهی ادهم کلک ... که بود خنجر هندی و گهی تیغ زبان
روز بار راست و جهان را ست عنان از سر جنگ ... روز بار راست و فلک راست قفا از دربان
تا قضا را که دگر سنگ زند بر بارگه ... تا قدر را که دگر مشت زند بر دندان
پیشگاه است که تا در سپرد پای خیال ... آستان است که تا در نگرد چشم گمان
آن یک از تاج و سریر آمده چرخ سنجر ... این یک از طوق و نطاق آمده خرج عمان
پیشگاهی که ز گردش رخ ارزاز زر ... آستانی که ز خاکش سر این را سامان
زادگان شه و از طاعت احسان پرور ... بندگان شه و در خدمت این خاقان
ماحی کفر ابو السیف شه ملک آرا ... حامی شرع ابو النصر شه ملکستان
رزم جو همچو شه که چه تازد پی رزم ... زندش فتح همی بوسه بنعل تکاوران
انکه بر پیکر او فتح و بیاید پیشانی ... انکه با کوثر او امن و دمادم پیمان

از زمین تا بزمین گنج و زر او بخشش ... از جهان تا بجهان خرس و از او احسان
دشت تا دشت همه فتنه و زو پک بر تیز ... بحر تا بحر همه شورش و زو یکسر امان
رای او بر سپهری که در آن هر که کهن ... بخت او طفل مکلای که در آن هر صد جوان
بر لب حاسدش از انچه نعال او دش ... در دل دشمنش از آنچه نکیستی افغان
عفو او نی و خطا کوز ازل تا باید ... حفظ او نی و بلا کوز کران تا بکران
وش میگفت فلک کین دشمن به بسته نوم ... سوی سم تا پی ازرار که بازند روان
گفتم این با که توان گفت که از شه همه ... بخت و اقبال قرین است و تو بیمت زرقان
گفت از آنکه اگر شه شود آگه چیستی ... کین زند ز خیم قفا خورده و آن از دربان
ایکه در قهر تو محنت چو بدوزخ مالک ... ایکه در لطف تو راحت چو بجنت رضوان
هوش از آن جنت که در مغز تو جا کرد خرد ... پاک از آن گشت که در جسم تو جا کرد روان
یار دست تو کند بازو دید بوسه بپای ... یار داغ تو کند پشت و زند بوسه بران
در خم جام تو یا در خم گره آن که بود ... هر کجا خصم تو بیچاره بکام ثعبان

از سر انگشت قضا چون بچکد گر بکند — سوی خنجر خونریزت اشارت به زبان
بطرب خویش نشد آن دل که تو خیزیش زنند — بدوا به نشود درد که مرگش درمان
آه خصم تو اگر سرد کند طبع حمل — تف قهر تو کند گرم مزاج سرطان
دید از دست تو گنج تو زیان گوشش زنند — غیر سود تو اگر گنج ترا هست زیان
شهرها را بجز آنکه به یک تاز تو داد — به ز شخصت نبود دعوی کس را برهان
که اگر پدر تو ملک زاده تو آن شه دمی — چه حدیث است ملک زاده و دور از تو جوان
نه سزاوارش بجز این که ملکت چیست جز — نه جوانبخت بجز این که ملکت چیست زیان
نفس آنگونه که بر سینه تو گفتی خنجر — لفظ آنگونه که در دیده تو گفتی پیکان
ملک رای پدر تو چو ما بود که گفتی داده — تن مجروح و تن خسته و جان بالان
پدر بهار کرمت در تن پدر برگ چند — جان ز پدر رونق آن شاخ که در فصل خزان
زرد شد گشت آمد تخم مراد ار بفکن — خنده شد گلک طرب بیخ نشاط بنشان
حال این جمع پریشان نتوانم گفت — اگر این قصه جان سوز نگنجد به بیان

تا ببزم آمدی از رزم و تنی عالیه موی — گردت از موزه بیفشاند و غبار از دامان
شکر کن شاه و من بار کشش گوهر بخش — شکر کن شاه و بر و بار الیم مدح خوان
تنگ شد جا بمقیمان سپهر از بس با — پس بهر زاویه اش یک دعا جی گویان
تا یکی کشته ز تیغ است و یکی کشته ز عشق — تا یکی زنده بیار است و یکی زنده بجان

بار با کشته قهر تو نه آن کشته نه این
بار با زنده لطف تو نه این زنده نه آن

در تاریخ تعمیر بقعه شریف سرکار ... [illegible]

کجا این عدل در گیتی کجا این نام در عالم — کنون این شاه و آن کسری کنون این خسرو آن جم
شه جمشید فر فتحعلی شه آنکه در بزمش — زر که کوه بر جا هست و زر آرد حلقه خاتم
چه در دین و دولت زکنش از تیر او دلداد — چه در جنگ ملک و ملت ز کسم از تیغ او درهم
فرح از رزم او خیزد همی چون خنده از شادی — فروغ از رزم او زاید همی چون گریه از ماتم
بدور دولتش زه چون ناوک اندر سینه بیان بشکنی — بعهد دولتش ناخن چون نی اندر پنجه ضیغم
برافروزد رخ ملت چو بر بالای راس چمن — برافروزد قد دولت چو بر بالای رخش خم

بهشت و علو او باشد برون کو حاری از بستان — سپهر و قدر او افتد جدا کو قطره از یم
جهان را کرد آرایش ز نور بزم ای رزی رزور — فلک را خاک پایش محرم راز از پی محرم
چو گوید ابر جودش برق و آنکه خنده بر باران — چو خندد تیغ قهرش زال و آنکه گریه بر رستم
ز گردون تا بگردون مهر چه زر دار آن در دوشش مغفر — ز کیتی تا بکیتی مهر چه فیض آن در دوشش مرهم
خمیر آن چشمه کاندرو سنان قهر او دارد — بهشت آن نشوه کاندرو سحاب لطف او دارم
ز گرد موکبش کیتی و در تن گرته او کش — ز ظل رایش گردون و در بر کسوت معلم
کمانش را ادا جاری شد کوته تیغش را فنا جوهر — کمندش را قضا شد حلقه رخشش را قدر ارحم
زبهر فکر و ذکر اوست ور نه کی فزودی — زبان در خلقت حوا و دل در خلقت آدم
خرد را دوش گفتم بر سمت گفت از کی گفتم — ز رازش گفت لا ادری ز علمش گفت لا اعلم
اگر تیغش بسیار و قطع نسل دشمنان بینی — که گاه شرح آن حرف اقتادی از کلام ازهم
گر از طبع حسود او گذر یابد صبا گیرد — ز هر جا آن رستنی خاصیت از وی در طبیعت سم
بکورستان اگر از فیض رحمش سخن رانی — بجای شکر از نی چون دم جرار خیزد سم

ز یکتایی‌ش گر در خاطر حیله گذر یابد — نه‌بندان ما تا ابد زان پس نگردد نطفه تو ام
پریشان من ز گیسوی پریشان خلق و عشرت نیز — و لا مجموع چون سازد پریشان گیسوی پرخم
بعهدش رام شیر آن آهوان شد که شد مجرم — هنوز آن آهوی خود کام از این نا تو لاان رم
از آن پس کاین بنا از عهد خوبان سست تر آید — بنو هایش چو عهد عاشقان شد سخت مستحکم
جهان افراشت بنیاش که بر اوج فلک تابد — یکی فیروزه گون گنبد فراز نیلگون طارم
شمیم روضه اش عطر دماغ خاکیان ارزی — نگارش خفته ان کرد شام خلد جوید شم
نسیمش در فضا چون روح در اجزای آن ساری — فضایش از صبا جم ملک از عدل ملک خرم
کلک آن نگر بود نه جیب موسی عمران — وز آب این نگر شستند کام عیسی مریم
که اندر جیب آن مهر منور شد یکا را کف — که اندر کام او زین روح بخش شد یکارا دم
غرض چون یافت تعمیر از پی تاریخ آن مجمر — رقم زد شد اساس بقعه قائم ز شه محکم
بقصر عدل با پیوسته در دورش بود شاهی — بکاخ ظلم تا همواره در عهدش بود ماتم
بهر جا به کنگش بالا کاخ ماتم گیتی — بهر جا بیکوخواهش بالا قصر شادی عالم

در دعای دوام عمر و دولت جاوید مدت شاهنشاه آسمان درگاه از زبان گوهر درج سلطنت ملک عباد میرزا

خسروا ای فلک خسته خنجر بادت   اختر ان دست خوش پیکر بادت

جان پاکان همه روز و شب جانان همه   پرده دار حرم و حلقه زن در بادت

گر بجا نام ز قفقاز و بسر ایم رفته بر   قصه بنده و افسانه چاکر بادت

گرچه ایمن ز خرابیست و لا این سه کاخ   اثر خنده زویرانه کشور بادت

هر کجا نام قرار آیش دفتر گردد   نیز کاغذ شکن کاتب دفتر بادت

مهر چون از پس دیوار فلک جلوه کند   سر شش از گوشه بام و لب منظر بادت

هر چه پا آنهمه در بند کمند آید   هر چه سر آنهمه در حلقه چنبر بادت

بجز از بحر شرافت همه نوبت بگهر   چرخ در چرخ سعادت همه را اختر بادت

صیدگاه تو در ان عرصه که گردون و شفق   ان پر طوطی و این خون کبوتر بادت

ترکتاز تو در ان پرده که مریخ و هلال   ان تن دشمن و این نعل تکاور بادت

بزمگاه تو در ان حلقه که خورشید و سهیل   ان کف ساقی و این باده ساغر بادت

دادمو

داستانی که برد جان سخن کار و فر   از دم صارم و از گوشه مغفر بادت

چشمی از خاره ببینی و رخی از خاره شوز   دیده جوشن و رخساره خنجر بادت

پوشش میخورد قفا چرخ و بدر بانگ کنگت   شهری اخته زمین پر معنبر بادت

گفتمش چیست لبت بوسه در آن جنت   گفتم از آنچه از او رفت فزونتر بادت

هر چه ان کام تو عالم همه جست نبود   غیر کام تو که گویم میسر بادت

هر چه ان ملک جهانگیر همه دیده نبود   غیر ملک تو که گویم مسخر بادت

دیدچون شاه منجوق تو را نصرت گفت   ملک با در شکن زلف معنبر بادت

بحر درویش شد از بذلت و بالاین گوید   گذر ما بسوی طبع توانگر بادت

شد مرا خاک درت جا کرم آخر گفت   جاودان جا بلب چشمه کوثر بادت

نام این بنده قبادست و قوام چاکر   ننگ از نیست تو را بنده و چاکر بادت

شهد افزا لبم گشت حدیث تو بتر   گرچه نیشم همه شیرینی شکر بادت

رویم از خاک درت چهر منور کردم   هر زمان دیده از این چهر منور بادت

تا بمدح تو بود طبع صبا نافه گشا   شعر جان نافه راز گفته مجمر بادت

در تشریف قدوم میمنت لزوم اعلیحضرت سلیمانی حشمت شاهنشاه کشورستان فیروزان زاده حسینعلی میرزا

باز در این آستان آمد ز شاه   کف ره گردون و گردون خاک راه

هر که را دل خاک درگاه آستان   هر که را جان گرد و گرد پیشگاه

پایه اندر پایه ازا زیب و فر   قبه اندر قبه این را فر و جاه

سجده ازا جدود اندر حضره   طاعت این را جباه اندر جباه

روح پاکان مرحبا زین دستگه   جان خاصان مرحبا زین بارگاه

هر چه اقبال ان بدرگاهش نظر   هر چه اجلال آن بایوانش نگاه

خاک ان یک را صفای جان و دل   سنگ این یک را فروغ مهر و ماه

باز آمد مجمع انوار فیض   باز آمد مهبط خلق اله

عرصه ان از رخ شهزادگان   ساحت این از جبین پادشاه

جم نگین فتحعلی شه کآمدش   ایمن از اهریمنان دیهیم و گاه

انکه گاه

انکه گاه خشم او گر سر زند   تیره گی برشت فزاید جرم ماه

انکه گاه قهر او گر رد بد   دشمنی در دل نهد مردم گیاه

جود او را چهره باز با سؤال   عفو او را آشنائی با گناه

چشم قهرش برکند از قهر جو   گوش عدلش بر صدای دادخواه

با وفاقش گر بلائی روح بخش   با نفاقش گر نوائی عمر کاه

طوق حکمش بر دو جوش دید طیور   داغ امرش بر سفید و بر سیاه

پیش حلمش کوه بگشاید کمر   پیش قدرش چرخ برگیرد کلاه

تربیت را بر تو لطفش سبب   واجبست را درگه حفظش پناه

افتابستی بر این معنی دلیل   آسمانستی بر ان دعوی گواه

دشمنش از ملکش بدسگالی چیانگ   شیخ از میخانه رند از خانقاه

ای دم صافی ضمیر ازا ارشه   ای شب شب زنده داران بیگاه

پر جهت را زلف دلبندی که هست   صد دل از حسرت در آن زلف سیاه

دشمن از دشمن بغیرت چاره جوست   غرقه بین کز غرقه آموزد شناه
عرش خواندم درگهت گفت عقل   زینهار از نام دان این اشتباه
کس بغیرت رو بدیوار حرام   ناورد کز چهر خصم او راست گاه
هوش خصم بیدلت میرفت و داد تشت   سوی دل ما را بصد حسرت نگاه
گفتم ای مسکین تو هم بودت دلی   چون شد آن بیچاره نالان گفت آه
شد عقیق بحر خون تا چون شود   کار کشتی بان چو شد کشتی تباه
تا که از رستم همی گویند و رخش   تا که از بیژن همی گویند و چاه

رخش راحت بکوب اهت الحزین
بچاه محنت بدسگالت را ارا

در شرح حال کرجستان و زنگ روس کیفیت حال ایشان و مراجعت ...

یا رب این قوم کیند این که گرفتار چنین   نه ترا رحم بر آن و نه مرا رحم بر این
کوچه در کوچه همی تا گذری زارو نزار   خانه در خانه همی تا نگری خوار و حزین
از در و بام همی بانگ شان داد و شنام   از بر و بوم همی نام کشان داد و نفرین

همه از خلقت از آن سان که مگر از سلطان شان   همه در طینت از آن سان که مگر از سجین
سینه آن یک و بس نوک هزاران خنجر   دیده این یک و بس نیش هزاران زوبین
ز سنان تن این خسته که میدادش تاب   بکمندی سر این بسته که میجستش چین
گر سوالی کند این کو بده از که رزم   گر جوابی دهد آن کوید داد از دم کین
تیغ از آن بکرد آن وحشت کاینک ثعبان   رمحی از آن بکرد آن دهشت کاینک تنین
دستگیری نه بغیر از سر فتراکش آن   پای مردی نه بغیر از سر زنجیرش این
همش آن مویه که آخر نه مرا از لشکر نیال   همش آن ناله که آخر نه مرا از تخم تکین
پره لشکر من بودی چند آنکه گمان   عرصه کشور من بودی چند آنکه یقین
گرز من بود که بشکست در کابل بحر   تیغ من بود که بکشود در قسطنطین
تنم اکنون نگر از گرز نگر در بستر   سرم اکنون نگر از تیغ نگر بر بالین
جان من زد که جیش ملک است خاقان   دل من بند که حضرت شه راست رهین
بند حاجت بنه بار وزارا که جهان   طوق لازم بنه گردن ازاکه حسین

گرچه مستوجب ظلمیم ولیکن مظلوم   گرچه شایسته جوریم ولیکن مسکین
گر گناهیست از آن عفو ملک صد چندان   گر خطائیست از این لطف ملک صد چندین
گر نه ما از پی ایمان نه شما صاحب شرع   گر نه ما از پی آیین نه شما از پی دین
تا که از رقت یک ساعه قوی افکار   تا که از خون یک ناخن قوی رنگین
چند بیجا نه بهر دشت ز ما خانه خدای   چند بی پرده بهر شهر ز ما پرده نشین
آن یک از سطر کان پور فلان شاه و بک   این یک از روزن کاین دخت فلان خسرو چین
گرد ما پره و آگه نه که در پره چنگ   دور ما حلقه و واقف نه که در حلقه کمین
شاه بشکست بیک حمله صد لشکر از آن   شاه بکشود بیک حمله صد حصن حصین
روس همخانه بالاست در آن مرز مکان   روم همسایه خاکست در آن مرز مکین
بهوا مرغ اگر پر زد او دوخته بال   بزمین وحش اگر جنبد لرزد و برین
هین که آمد همه جا دولت و گنجش بسیار   هان که آمد همه جا نصرت و فتحش بیمین
که ز گرد ره جیشش نفزاید جمال   که ز نقش سم رخشش بگذارید جبین

همچنان تا که نهد روی بایوان از دشت   همچنان تا که کند جای باورنگ از زین
آن همی گوید این تخت و تاج بلند   این همی گوید این قصر و یا خلد برین
آستان بنگر و در بوسه هزاران کیوان   بار که بنگر و در سجده هزاران پروین
باز شد جای شبان تارق ظلم تا یابد جواز   باز شد جای زره چشم بکی حادثه بین
آن یکی ساخت کمان از خم ابروی شاه   آن یکی کرد کمند از سر زلف مشکین
آنکه رقی ببر خصم بر یارش جوی   آنکه بودی زپی جنگ پی صلحش بین
شاه را دشنه هندی نگه نرگس او   شاه را جوشن چینی شکن سنبل او
جم نگین قسطنطنیه شاه که بابندکیش   چه عجب ملک جم ار ندا گر زیر نگین
آنکه چون رزمش بهره آن اثر رستاخیز   آنکه چون بزمش بهره آن صفت علیین
نام اقبالش در خاک نهد بخت بلند   دگر تدبیرش در سنگ نهد رای رزین
حضرتش زیور آغوش صباحت و صبا   طاعتش زینت اندام شهور است و سنین
زیر هر حلقه درعش هنری گشته نهان   زیر هر جوهر تیغش اجلی کرده کمین

جرم دان هرچه بجز حرمت نیست کردار   کفر خوان هرچه بجز طاعت اینست آیین

هرکجا گوشه ای از لشکر باشش که جهان   هرکجا گوشه ای از روده گیاهش که چنین

تا ابد خاک در آن بوم شود خون آشام   تا ابد باد در آن مرز شود مشک آگین

دشمن از شاه ملکش نبرد بهره که ننگ   کام فرهاد بجز تلخ کام از شیرین

قصه شاهی ویس نبد گرش که نه شد   ساکن باغ جنان را سخن از فروردین

تا بعهدش زچه شدت همی کرد از آن   که بمنقار کند مخلب خود را شاهین

اگرش بار عهد و در دل جلا گردد   جای مو بر دمدش خار ز اندام حزین

جادوان زهر گیا بر دمد از خاک آنگاه   گرفته سایه جوازه تیرش زمین

چون نگارش بود شاه دولت که نبرد   کام از آن هرکه کند ملک جهانش کابین

قدر او را چه بد گوید حاسد چه سود   در بن طاس فلک کرمکی است طنین

کفر و ایمان خورد از تیغش تک آب عجب   به لبی سم نقیع و به لبی ماء معین

نیک بخت نه بر نعت بگو خصمش ساز   دیو از کوشش مشاطه نشد حورالعین

از هر عاره

از چه هر خاره بصحرا نشود گوهر ناب   از چه هر قطره بدریا نشود در ثمین

فیض جانبخش و الطاف مسیحی دارنی   تا که قالب پرواز شود قالب طین

دی شدم رهنمطی سوی ملایک دیدم   به عاقوجی در روح القدس اندر تمکین

داشتم گوش فرا ایشان بود گفتار   شاه را لطف خداوند نگهدار و معین

در توجه موکب نصرت نصاب نواب مالک رقاب سکندر شان شاهزاده اعظم حسنخان بقصر قاجار بهشت آثار

گو صبا را که ره قصر ملک برگیرد   قدم از روزن سمع افلاک فرا ترگیرد

تا که در هر نفسی نفحه دیگر بخشد   تا که در هر قدمی نکهت دیگر گیرد

مشک صبح آرد مر آن طبلها برچیند   نافه شب در رهان غالیه بار گیرد

گرد وادی همه از سوده کافور آرد   خاک هامون همه از توده عنبر گیرد

طبله در طبله بکف عود قماری دارد   نیفه در نیفه بر نافه اذفر گیرد

قبه در قبه آن برزده طارم گردد   ذروه در ذروه آن برشده منظر گیرد

پا بهر غرفه گزارد برهش رخ ساید   رو بهر کنگره آید قدم از سر گیرد

مهر از چرخ نگه دارد که بر آن در پلو   چرخ را جا نگذارد که بر آن در گیرد

حور اگر اش پی بوسیدن نقشش اندر بهشت   تا بشوید لبش اول لب کوثر گیرد

که باین درگه از آن درگه دیگر آید   که از این روضه ره روضه دیگر گیرد

خاک آن گرچه ز سرهات برد افتاده   خار این گرچه زجانهاست از ره آزرم

پس بر شاه باغ آید و گوید که خوشا   خنکا بخت تو کو خرمی از سر گیرد

خفته قاغ از این مژده و خرم سر روز   که نسیم سحرت شب همه در بر گیرد

خیز زان پیش که شهزاده آزاده جشن   جا در دیوان تو چون خسرو خاور گیرد

خاک وادی همه زان پرتو خورشید دهد   ریگ هامون همه زان بارش اخگر گیرد

ها و آن لاله و دوشوی که عنبر ساید   آتش غنچه برافروز که مجمر گیرد

برخ شاهد گل غازه زدا نکو ...   که زرخ خاک از آن گونه احمر گیرد

حقه غنچه لبالب بود از زر تک دی   تا عروس گل از آن خویش زیور گیرد

لاله را دست رها دار ز دامن که مدام   لب جوی و لب کشت و لب ساغر گیرد

دختر رز

دختر شاخ اگر خنده بیهوده زند   گو به پیش لب خود گوشه معجر گیرد

گوش گل راز چنان سازگران گو نشنود   ناله بلبل اگر صد رهش از سر گیرد

ساز آن نغمه که آموخته قمری را   که سر سرو و گهی پای صنوبر گیرد

بلبل آن به که ره پرده عشاق زند   زانکه آن گوشه این پرده نکوتر گیرد

سرو با گو بد اگر کف بکف آورد عنبار   خاصه آندم که پیش فاخته فرفر گیرد

هم ز آنجا بچمنها و با آبشخورها   ره آمد شد بر گور و غضنفر گیرد

چند گوید که چنین بیهده در باغها   این ره پی نهد آن کام ز ره برگیرد

عنبر ادوار که از خشک و تر دهر ذوق   ولیان از طرف بجو و لب برگیرد

رو بنخجیر که ار آید که ش بد روزی   رتان کام ملک از آن دم خنجر گیرد

باز باز آید و در دامن کوه و کشت   ره بازی همه بر کبک و کبوتر گیرد

گوید این تنگ رهانه همه از خند خوش اند   بخت آن جای در این حلقه چنبر گیرد

زود باشد که سبک پیر رو مال شما   زیب از ناوک آن تیر سبک پر گیرد

باز با خاک سرایه که زهی دیرینه‌ای / که قضا با فلکت پایه برابر کرد
زان و شاهان وشی پوش که با صد عرفان / ترک کردن بسر از جوم خور افسر کرد
باشش تا ساحت تو غیرت خلخ کردد / باشش تا عرصه تو رونق کشمر کرد
گاه گردت همه رخط چلیپا سایه / که غبارت همه بر زلف معنبر کرد
ان یکی تکیه که از عنبر سارد سالف / وین دگر بوسه که از غالیه تر کرد
پای هر ذره تو بر سر خورشید نهند / جای چون در قدم مهر مظفر کرد
انکه با گوهر دانش خجل از پاکی خویش / جای در بطن صدف دانه گوهر کرد
در فضای سخطش بال نیارد بگشود / نسر طایر همه گر طبع سمندر کرد
سر بند کیش بین که اگر بر خواهند / سرو را بنده خاک در داو برگرد
اگه سنگ از کدورت پا که سیم برد / دیگه خاک از قدمت دستگه زر کرد
هر که اگه بزبان نام تو روز همه عمر / زهر در کامش پس شکر کرد
عشوه شاهد دنیا نفریبد رآیت / این نه ز غیبت که آن دانه پر اخگر کرد

کر ذکر

کر ذکرمت ز ندای تو مجرد باشد / کشتی معدلت از ذات تو لنگر کرد
مهر را پرتو رای تو مکرر خواهد / چرخ را ساحت جاه تو محقر کرد
از دعای تو صفا دام محراب بود / ور ثنای تو شرف پایه منبر کرد
کشور عقل ز تدبیر تو وا باید چو / خسرو روح ز انفاس تو لشکر کرد
اندر آن روز که از بیم بلا ان خواهد طفل / جا بصلب پدر از پهلوی مادر کرد
گر بخاطر گذرد صورت آن حمله را / نطفه اندر رحمش صورت دختر کرد
چرخ در معرکه چون جوانان گویند / کینه تا دست من پر معجر کرد
برق تیغ در خرمن تن در زند اعدا را / کوس در معرکه چون ناله تن در گرد
آتش فتنه زند شعله و اندر دل سنگ / جای از بیم تفش شعله آذر کرد
شخص خواهد که اسمی ز بر زین جای کند / مرد خواهد که همی روی هوا بر کرد
خاک در هر گذری ضابطه ظلم نهند / چرخ در هر طرفی قاعده شر کرد
گاه آن یک بتن این یک خفتان درد / گاه این یک ز سر آن یک مغفر کرد

رخش چندانکه چو از دشت سوار انگیزد / تیغ چندانکه چو در دست دلاور کرد
همه اجزای زمین صورت پرویز جو / همه اجرام فلک شکل دو پیکر کرد
اندر آری برکاب از پی کین پا و قضا / پی زنهار عنانت بکف اندر کرد
چون اسیری که تظلم بخداوند بود / چون فقیری که بسر راه توانگر کرد
پس برون تازی و از مات خفتان زرگ سپهر / بوسه بر دم ز سم و نعل تگاور کرد
نصرت اندر سکن پرچم منجوق های / چون ملک با نجم طره دلبر کرد
گرز اندر گذرت شور قیامت خیزد / قدم اندر قدمت صورت محشر کرد
کم بود قابض ارواح چنان از ابد این / که بهر گام ز صمصام تو یاور کرد
تیرت انمرغ در آن معرکه کانجا به تنگ حصم / اخگر افروزد و پس جای در اخگر کرد
تا سمند تو غا علامت صرصر چه بید / تا کمندت بغزا صورت اژدر کرد
چرخ زیر سم آن تارک خاقان کوبید
دهر زیر خم این گردن قیصر کرد

صباح عید

در تهنیت عید سلطانی در مدیح درخشان اختر برج خلافت شهریاری و فروزان گوهر درج ابهت و تاجداری حسنعلی میرزا

صباح عید که گل تکیه زد بحجله ناز / گرفت بلبل پا برگ و ساز ساز نیاز
زمین ز لاله سرخ آنچنانکه بال تذرو / فلک ز پاره ابر آنچنانکه سینه باز
بسبزه آهو برته غنوده مست از شیر / چنانکه گنده از بوی سبزه چشمان باز
بگاه صبح لب مرغزار در تک و پوی / بوقت شام سوی چشمه سار بانگ و تاز
بباغ از پی باری تذرو و قمری جفت / براغ از پی شوخی گوزن و گور انباز
زمین ز صیحه این بقعه پر ز آوا / فلک ز نغمه آن پرده پر ز آواز
گرفته راه هوا مرغ بچگان کبک / ز آشیان همه با صحن باغشان پرواز
مشاطگان بهاری عروس بستان را / ز آب آینه دارو ز باد غالیه ساز
چنان ز سرو و صنوبر طراز دیده چمن / که پیشگاه ملک زاده از بستان طراز
سپهر تخت و ملک بخت شاه زاده حسن / که تخت راست از او زیب و بخت را اعزاز

بران فراز خلش که نیست ره به نشیب — دران نشیب حسودش که نیست ره بفراز
بهر زمین که فتد ظل رمحش ناخشنر — برون شود ز دل خاک عقرب آواز
ابا جمال تو با شاهد ازل همدم — و با جلال تو با لعبت ابد دمساز
ز حل و عقد جهان آگهیش کی باشد — اگر نه رائی تو گوید بگوش گردون راز
اگر نشانه ز حفظت کنند پیکان را — گذر بود همه زان سوی شست تیرانداز
ز بیم شحنه پاس تو گیرد اندر بزم — گلوی شیشه خناق و دهان جام کزاز
• چو اهن از دل خصمت نشان دهد آتش — همیشه در الم پتک و در شکنجه گاز
گرش هوای تو پروانه امان بخشد — وگر به بزم نبینند ز شعله شمع گداز
ز هیبت تو همه کان زعفران باشد — اگر کنند سر تربت عداوت باز
در تو کعبه آمال خلق گشت چنانکه — عنان بجانب او تافت کاروان حجاز
باستان تو ره بردم از فلک آری — کسان کسان بحقیقت برند پی ز مجاز
اگر ز نطق تو خاصیتی صبا گیرد — ز خاک هیچ نروید بجز سخن پرداز

ز قید

ز قید تو رهد و ز از تو خصم که صید — رها زبند نشد زانکه گشت رشته دراز
ز محفل تو را آتش همی نهند عبیر — سزای او که بعهد تو از چه شد غماز
گرت نیمه شهناز دل کشید خرد — زبان بپای دم مطرب ترانه شهناز
ز خاک پای تو شد آینه از آن بصیرت — که جز بدیده محمود نیست جای ایاز
تو کار ملک بپایان رسان و فارغ باش — که چرخ دشمن خصم تو اند از آغاز
همیشه تا که نشاط است ور از اندوه — همیشه تا که وجود است از عدم ممتاز

در مدح مهر برج عصمت ترا نشاط و نشاط وجود را همدم وگوهر درج عفت
بنت شاهزاده اعظم ترا وجود و وجود نشاط را دمساز ملکزاده معظم شاه جهان

• ما در شاخ گر زاده که اندر بستان — طفل غنچه ز پی شیر گشاده است دهان
گرنه بگشاده پی شیر دهان از چه همی — دایه ابر فشره و ریزد شیر از پستان
ژاله اش در دهن آنگونه که دندان در گلم — کودک یکشبه را نیست بدهان در دندان
سیم و زر طفل همی جوید از آن نرگس راست — خورده سیم بکف انجم زر در دامان

• ابر گریان که کند خنده لب آن دری — گرد در از گریه عاشق لب جانان خندان
شب همه خفته بعهد اندر و بر بالینش — پی افسانه هزار ازاره با صد دستان
تن بصد قطره دیبا در و گوشه بهر زر — دامن آلوده بمشک آهی افکنده بیان
ژاله آویزه بگوشش کشد و شیر ستم — نشود ناله بلبل چو نشد گوشش گران
سوسن اندر آن در سخن آموزی کاش — که بجز حرف وفا هیچ نیارد بزبان
چون در اموزدش این قصه برد بلبل — که زهی بار چه نیست وخهی کار چنان
بزن آن نغمه که بنشیش همه از اش دل — سر کن آن قصه که رنجش همه ایالش جان
بر شوخی که بوصلش نه چو ما ها خواهش — بر یاری که بهجرش نه چو ما ها بفغان
تا بگو ها که چرا بچه فرو بسته بباغ — تا نرنجی که چرا رفی زرع گمه نهان
روی بنهفته از آن رو که نشاند دماغ — از رخ دخت ملکزاده جسن شاه جهان
انکه ساکن بحریمی که زحجاب درش — باز جویند همی کفش و کلاه رضوان
انکه حفظش کند از جا بجا ولیف دماغ — سوی اندیشه دگر راه نیابد نسیان

دست پرورد

• دست پرورد حفاظش شود ار سالار تاک — نشود حامله دختر رز در بستان
خوی یابد اگر ابر عفافش بچمن — بسر زلف عروسان زرین دست خزان
گر بیار ارد از آن ذات بنمین زرد — نطفه اندر رحمش صورت مردی بس از آن
نقش نامحرمش اگر بدر او نام کشند — کور گردد که نظاره آن چشم کمان
بچه عصمتش ار کسوت ارحام کنند — نطفه توام از این بس نشود در زهدان
گر زره شد به بر کعبه روان رابعه باش — تا بر او نگری کعبه ز سر گشته روان
گر سکندر را قید افه بفرمان باشد — تا به بینی که سکندر برد او را فرمان
بود با جر اگر آن بود بری از بانو — بود مریم اگر این بد بری از بهتان
گمه چاک گریبان سر دشن مهره دل — پرده گوشه و امان سر دامنش پنهان
ذات او بر در گنجینه عصمت مسمار — نام او بر سر دیباچه عصمت عنوان
همه رنگ است و همه نور که از اش درگاه — همه باغ است و همه گل ز گلزارش بوان
همه نیش است و همه زهر نگاهش بعتاب — همه نوش است و همه شهد زبانش به بیان

بند جلباب وی و سلسلهٔ گیسوی حور / شکل خلخال وی و حلقهٔ گیسوی غلمان

از سر موزهٔ او گردن شاهزاده ربای / در بر معجر او خاک نشین گرزن خان

دررهٔ ان یک گسترده و ساده قیصر / از بر این یک اویخته تاج خاقان

گر ز مریم بجهان امد عیسی چه شگفت / طرفه بین کامده از عیسی مریم بجهان

عیبش گفتم و غافل که نیامد عیسی / چاکر درگه او موسی و مادح حسان

چه نتایج که ازاو باز بیاید بوجود / چه گهرها که ازاین بحر بیفتد بکران

ای بسا نور کزین مشعله ارند پدید / ای بسا عکس کزین آینه سازند عیان

بس فرح خیزد ازاین روح جوا آن تا شد / بس اثر ماند ازاین عقد جواهر دوران

نشئه‌ها بینی ازاین باده همه شادی بخش / نفحه‌ها بینی ازاین نافه همه عطرافشان

باشش تا چرخ برین بس و همی مهر منیر / باشش تا باغ برین بس و همی سرو روان

همه را پرتو اقبال بر اقطاع زمین / همه را سایه اجلال بر اقطار زمان

همه با طینت نیک و همه با خلق حسن / همه با دولت پیر و همه با بخت جوان

ان یکی ابر که جودش همه دریا دریا / این یکی بحر که فیضش همه طوفان طوفان

ان یکی بسته سر دهر بحکم فراکت / این یکی خسته تن چرخ ز ثقلی گران

در ثنای همه دیوانم چون ساحت بحر / از عطای همه دامانم چون عرصه کان

گاه گویم که بود نور خدا تا بمبین / گاه گویم که بود سایهٔ حق تا بجهان

همه را نور خدا رهبر یعنی خسرو
همه را سایهٔ حق بر سر یعنی سلطان

در تاریخ اتمام عمارت مبارکه نواب مستطاب سپهر جناب مالک رقاب شاهزاده اعظم و ملکزاده معظم حسنعلی میرزا ادام الله ظله العالی

ای مقیمان ترا ساحت فردوس مقام / خازن از ساحت فردوس ترا داده سلام

کله افکنده ز نظارهٔ سقفت کیوان / موزه فرسوده ز پیمودن بامت بهرام

روح را چیست در ایوان تو همواره سجود / عقل را چیست بدرگاه تو پیوسته قیام

جو بدت ماه و تو انجا که نه شام و نه سحر / جو بدت مهر و تو انجا که نه نور و نه ظلام

موج در آب تو یا طرهٔ لیلی شکن / آب در جوی تو یا پیکر شیرین بخرام

تافت از شعله‌ات نوری و خواندندش روز / خواست از حجره‌ات دودی و گفتندش شام

خلد با عرصهٔ بستان تو دایم بدرهٔ / چرخ با صفهٔ ایوان تو دایم بسلام

زغها در تو بصد ساز و نه بانگ و نه سرود / باغها در تو بصد رنگ و نه باد و نه غمام

وحشیان در تو اسیر و نه سوار و نه کمند / طایران در تو گرفتار و نه صیاد و نه دام

نغمه سنجان ترا ناله دمادم در نی / می‌پرستان ترا باده پیاپی در جام

در تو وامق مه و سال از رخ عذرا در وصل / در تو خسرو شب و روز از لب شیرین در کام

کعبه را خلق لبالب و ترا شب همه شب / چرخ از کاهکشان بسته بطوف احرام

هرچه را حالت نام است ز گوهران تو تمام / اندران عرصه که نشنید کس از گوهران نام

زان بهرا یخهات صورت جانانهٔ مقیم / که در ایوان تو شهزاده حسن راست مقام

انکه حکم وی و اقطار زمان خون و عروق / انکه جود وی و اقطاع زمین مغز و عظام

ستر اگونه به پیرش که چه خیزد ز عبیر / مشک اگونه برزنش که چه خیزد ز خزام

افتد از پای چنان صوت که نایدش لجام / ره از دست چنان بو که نایدش لگام

شاد ازاینگونه که دلهات نهد مشک عجب / خون نبوشند گر اطفال دگر در ارحام

گاه لطفش بدر خلد گذار افکار / گاه جودش بلب بحر قرار دهام

انکه در بزم تو خاتون سپهرات کنیز / انکه در جیش تو سلطان نجوم است غلام

متألم شود از شرح سنان تو سخن / متفرق شود از قصهٔ تیغ تو کلام

خط ابهام ز خامهٔ افکار تو محو / نقش تقدیر ز تختهٔ تدبیر تو خام

هر کجا رمح تو تا هست هوا اتشبار / هر کجا تیغ تو تا هست زمین خون اشام

قصه حلمت و انگاه زمین را جنبش / سخن عزمت و انگاه فلک را ارام

تیزی تیغ تو در خاطر خصم ار گذرد / خون همی جاری عرق در شود او را ز مسام

داد جود داد در این قصر کت این مطلع غاز / شاد زی شاد در این کاخ کت این انجام

قصر انسان که ز منظرش از جوزا برد / کاخ انسان که بر ساحتش از خلد سلام

چون بفرمان تو افراخته امد چو بنگ / هندوی چرخ بدرگش بهدم نوبت زن بام

زد رقم خامهٔ مجمر زپی اتمامش / این دو مصراع که هر یک عددش از اتمام

باز تا زیب بچارم فلک از شمس بود ۱۲۲۳ | از ملکزاده حسن زیب در این کاخ مدام ۱۲۲۳

در مدح نواب مستطاب معظم الیه فرمانفرمای دارالسلطنه قزوین عباسقلی میرزا

ای حلقه ربای درع گردون | چشم زره از تو چشمه خون

آویخته جان تیره روزان | از گوشه طره شبه گون

بی یار تو نیست نصرت آری | لیلی نرود ز یار مجنون

فتحی ز حرکات قد حرفت | بر قامت دلکش تو مفتون

آری بنگر که شوخ طبعی | مفتون نشود بقد موزون

آنجا که تو جسم و خاک وادی | آنجا که تو جان و گرد هامون

ملت چو مریض شد هم امید | دولت چو علیل شد هم امیدون

از خون خسان نهیبش جلاب | از مغز سران دهیش معجون

از سینه سرکشان کشی سر | چون شعله که از درون کانون

ثعبان کلیم و گه ز دست | بر بام مسیح و گنج قارون

خسته زدم و بریده از سر | شریان زمین و نای گردون

زهری نه در آن و نیش نشتت | نوشیست بکام دشمن افیون

رمحی و بدست زاده شاه | خونخواره نهنگ و بحر جیحون

دریای کرم علینقی خان | دریا بکرم که دیده مشحون

آن کشور فتنه را خرابی | آن لشکر کینه را شبیخون

با سکه جاه اوش زمین نیست | با اختر دشمنش فلک دون

وهم من و قدر او زود که | فکر من و خلق او شود چون

بر بام فلک کسی نبیند | در قصر جنان کسی بافزون

در بندگیش ز طالع سعد | در بر دگیش ز بخت میمون

در ملک بحره هر چه مولی | در چرخ بحجله هر چه خاتون

در رایت او ره فلک رفت | در رایت کاوه گرفریدون

آنجا که زبید برکش از خاک | شاخی نرسد بجز ظفر خون

ای ملک و ملل ز تو بآیین | وی دین و دول ز تو قانون

رادی چمن و تو ابر آزار | مردی صدف و تو در مکنون

چون طبع تو هر چه آن مفرح | چون بخت تو هر چه آن همایون

برشد ز فلک غبار حشمت | کوشد که مگر ز بخت وارون

با رای تو رای چرخ گیرم | در کار زمانه گشت مقرون

یا دعوت امتت ار شکند | هم ز امت موسی آوها رون

تا عزه کان ز رزم شاهی | پیوسته نشسته اند بیرون

در مدح ملکزادگان که تو شاه به بزم عیش و تاجور سلطنت جهانداری و نونهال بوستان شهریاری خصم از پس در نشسته محزون هلاکو خان دررغو خان

چو آفتاب که از نور این درخشان | چو تخت و بخت ملکزاده شد زمین و زمان

نه آفتاب که او از کسوف آمده تار | نه آفتاب که او از افول گشته نهان

نه مهر راتبع و راتبع زیست رنج و تعب | نه مهر ساکن و ساکن باوج رفعت و شان

نه مهر چشم در آب افتد و از این در نور | ز مهر جسم بتاب آید و از آن بتوان

نه این برخ ز غبار و بال دیده اثر | نه آن بچهر ز گرد زوال جسته نشان

چو آسمان که بدوران چو همی جوید | فساد کار قضا و صلاح کار جهان

نه آسمان که ز دونیش گست بنهاد | نه آسمان که زپیرش خمت میان

اگر سپهر به بندد از این گشاید دل | اگر سپهر بکاهد از آن فزاید جان

فلک بفتنه و عالم از این بسامانی | فلک بکینه و گیتی از آن بلطف امان

ز چرخ یک مه و از روی این هزار پدید | ز چرخ یک خور و از رای آن هزار عیان

دو بحر کامده چون طبع من بمدحت شاه | از این کنار محیط و از آن لب عمان

دو بحر لیک کجا بحر و عقل کشتی بر | دو بحر لیک کجا بحر و بخت کشتی بان

ز طبع این هنر از بحر خیزد از گوهر | ز دست آن کرم از بحر زاید از طوفان

اگر جا به دو موجست بحر را دانو | نثار کاین دهیم و به پیکر آن خفتان

چو ابر کامده بنیان جود را باطل | اگرچه ابر که جود برکند بنیان

ه ابر لیک نه ابری که خوانیش در آذر ه ابر لیک نه ابری که خوانیش نیسان
ز برق سوزان ابرست و تیغ این در تاب ز رعد نالان ابرست و کوس آن نقعان
ببار قطره و این را بمغز گوهر عقد ببار ظلمت و از انجم نور روان
ببار چین ز عنبر و ازین بروی کمند ببار خم ز شمال و ولادن پشت کمان
بزرم این چه بهار و ابر چیست نگار بیزم آن چه بوده نور و ابر چیست دخان
بلی نتیجهٔ اطلال و زاده آراب بدیع نیست چنین و بعید نیست چنان
ز بهر بند که از صلب شاهزاده حسن نهاده روی پرستش بحضرت خاقان
سپهر مجد هلاکو جهان جود ارغون که آن بسایه سپهر است و این بپایه جهان
بملک گیری آباقا آن یاور بترکتازی آمال لطف این میدان
عنایت ازلی دادت بایکی میثاق سعادت ابدی دادت بایکی پیمان
بچشم نایبه پاس یکی کزاو دو خواب بمغز حادثه خط یکی نهد نسیان
حیا بجزع یکی تاب و چشمه خورشید سخن بلعل یکی آب و چشمه حیوان

ز جود این کف خاکست و بهره دریا بحر ز فیض آن دل سنگست و بهره از کف کان
چو پای عدل کشند بازوان قوی چو دست ظلم ببندند بندهای گران
چو کار ملک بسازند عقلهای کهن چو کام خلق بجویند بختهای جوان
چو کشت جود شود زرد ابرهای بهار چو باغ حرص شود سبز بادهای خزان
چو پا نهند هزاران سپهر بر درگاه چو جا کنند هزاران بهشت در ایوان
بنای درزن پا یاد این نفس افعی بمغز درزن پا فکر آن خرد ثعبان
زبان بکام شود پی ثنای این خنجر نظر بچشم شود پی بقای آن پیکان
چو طبع ناصر این تا نظر کنی ناهید چو بخت حاسد آن تا نگه کنی کیوان
اگر چو شکوه بدوران نشاید لیک مرا بحضرت شان شکوه ایست از دوران
گذشت خواهم از آن بر زبان و خواهم رفت ز من بپاک پدرشان همی بپاک زبان
که ای بعهد تو ام دهر پیشکار ملک که ای ز فر تو ام چرخ پیشگاه مکان
بباشنا که برآسته و خوش و طرد و مدا بپا بریج تو برهم نیامدی مهمان

همی که اختی به مغز و روغن تن همی فروختم شمع فکر و شعله جان
اگر برنج بجستم که جستیم راحت اگر بدرد بگفتم که جستیم درمان
ز بهر صبر دست کشیدم اگرچه از رزنی ز بهر که پای بریدم اگرچه از جانان
از آن بخوردم اگر زهر بود اگر شکر بر آن بخفتم اگر خار بود اگر ریحان
که تا بمدح تو آراستم یکی دفتر که تا بوصف تو پرداختم یکی دیوان
چنانکه چون ببینی بر بینشم صد شاهد چنانکه چون ببینی بر دانشم صد برهان
بعمر من که تواند بچند سال نهد بچند مدت ز تو چندین هزار سال نشان
چنانکه هارون را موسی گزید از عالم گزید صدر جهان موسیم ز خلق جهان
بگفت عمر کنون زنگ زید کرد و بگوید فریب منطق کو ساده مبوی عمران
برادو به بسنم چون هزاری بابهای بهشت بمن ببستند چون جز نیز بر شیطان
مرا که فخر ز هم اخوری کنند شرف روا بدارد حسین هم طایفه نان
یکی فدا جهان را هزار بار دیگر یکی نفاق فلک را هزار بار زمان

تو خود شناسی کان ملحدیست بد آیین تو خویش داند کاین کافریست بد ایمان
مرا چه باک چو تند است شیر را خفقان مرا چه بیم چو تیز است مار را دندان
پلنگ را چه زیان و نهنگ را چه خطر از آنکه خرس نکوه است و غوک در عمان
بنا سپاسی آنان کرده مهر از لب که گاه مدحت آن نطق راست قفل دهان
بحفظ لقمه ناموس خلق چون تو نگر کسی که لقمه ناموس پاره است چنان
ز بطن و حلب کرای چه یافت آنکه نیافت که خود چنین فلانست یا چنین فلان
اگر بکرّه زرین و قرطه سمین هزار عیبست این و هزار نقص است آن
مرا برهنگی از این و آن بس بر داغ که تیغ بر سر از آن است کان بود عریان
نه حیرتیم که چون من چراست در سنجاب نه غیرتیم که کرمی چراست در کتان
عبث بخلعت خویش تن نیارایید که کس بجامه نخوانده است دیو را انسان
چه لاف باشد گر زنند کان بخت منم چه فخر باشد از آنکس نیش لعون خان
محرز فریب که بهر از هزار سیم اگرام محرز فریب که بهر از هزار سی احسان

نظر بلطف و عنایت نمی‌کنید امیس — قدم بصدق و ارادت نمی‌نهید سلطان

بدار که تو نه دستور ماند و نه سرهنگ — که دامنش نه از اینان بدست صد دستان

شکایت از تو بهر کس کنند چون ببینند — کسی بشکر تو گویند ای زهی بدنیان

چو خرم جو بُرد بر دار تاب دارد کمند — چه رحم آری بر کبر زهر داده سنان

نه تا بدوزخ از آنند مؤمنی ز بهشت — نه تا ز نیران خوانند کافری بجنان

در مدح وزیر اعظم دستور معظم که ز تیغ بلا کو مدام در دوزخ معتمد الدوله العلیه العالیه

آصف ثانی میرزا محمد شفیع عزیکه ز خنجر ارغون همیشه در ایران عدم میرزا فیاض حضرت

صباح عید که جسم ز خاد ثابت بشاه — روان شدم ز پی خاکبوس درگه شاه

برار سپهر بره آستانه دیدم — پناه درگه سلطان و عالمش پناه

نجوم را ز فلیش رکابش دیده غبار — سپهر را بسجودش قرین موزه کلاه

ز روی منظر ان چشم خار عنفوار — ز دیدن رفعت ان دست پیش حجره کوتاه

پیلان جیش پی خدمتش کرده کوه — سران ملک پی طاعتش سپاه

نظابهم

نظر بهر چه کشادم بهم جفون و عیون — قدم بهر چه نهادم بهم خدود و جباه

اشانه ه نسخه قصیده درنجوکر

نظر بهر چه کشادم بهم جفون و عیون — قدم بهر چه نهادم بهم خدود و جباه

شدم بپای رد بتار پاسبان خرّم — نشان ز مام خداوندگار آن درگاه

گشود جانب حاجب تند تند لفظ — از آن بپس که بزم گو تیز تیز نگاه

جهان ز دند قایم کران به نیم رهم — یکی ز موزه خبر دادی و یکی ز کلاه

همی دویدم و دیدم ز پی که ناگه چرخ — ز ره در آمد و گفتا که چیست گفتم آه

نوبت حاجب این درگهت خموش — ز هیبت بیخودی لا اله الا الله

نه تو کلیم که در طور برکشی ارنی — نه تو مسیح که سوی سپهر جویی راه

نه آخر این در دستور خسرو است که گشت — پی سجود درش پشتم از تخت دو تاه

معز دولت و دین میرزا شفیع آن است — عماد دولت سلطان قوام دین آله

برون ز فکرت او هر چه خاطر آن بلال — جدا ز حضرت او هر چه طاعت آن گناه

نماید از کرم پادشاه هر چه سلک — بر آید از سخن پادشاه هر چه اگاه

اگر در آن نه ثنایش نگفته به اقوال — و گر در آن نه دعایش به بسته به افواه

اگر نه

اگر نه واسطه فیض بود ذاتش بود — دماغ عقل پریشان و حال روح تباه

اگر نه گلکش طبیعت پسند اشیا را — از این پس زنده که با جواز پی کاه

چه از خاک درش مانده کوثر و تسنیم — یکی بود النجاة یکی بود اشتیاقاه

ایا ز عالم حلمت زمین یکی میدان — و یا ز لشکر جاهت فلک یکی خرگاه

اگر عنان تو گیرد زمین شود گردان — اگر رکاب تو بوسد ستاره گردد ماه

نه از قبول تو سنگ سینه رشک عقیق — اگر چه سیم سپید است بو ز سنگ سیاه

ز رای مهر جهان کهیت رایت — زبان کلک تو رصد قاضی حیث گواه

بغیر کینه نیاید اثر اگر روید — بسعی طالع خصمت ز خاک مهر گیاه

نگاه ذکر زمین بوس درگهت دارم — ولی چو خاطر عنیش که حکایت باد

خدا نگاه نا کرده از شومی بخت — گریز سوی کلک در تو بیگه و گاه

بس است عایقم از آن که بدیدن یار — بس است مانعم از آن که بخشیش راه

بدانم از چه از آن آستان عشرت زای — جدا فکند مرا آسمان شادی گاه

بغنیمتم ز چه سوی فلک اشاره کنم   که از حضور رهی داشت خاطر اکراه
مرا که بود بجز از تو دل بکشتی امن   مرا که بود بتن از تو جان بمسند جاه
چه شد کنون که یکی یونس است در دل حوت   چه شد کنون که یکی یوسف است در بن چاه
نه تا چو مخلب باز است مخلب عصفور   نه تا چه پنجه شیر است پنجه روباه
اسیر مخلب باز فنا تو را بدین   شکار پنجه شیر قضا تو را بدخواه

در مدح شوکت پناه خان سرور [illegible] منشی الممالک دیوان قدر شان اعلی

هنگام آنکه دست خزان بود زر فشان   باران بهار جنبش شدم سوی گلستان
چون بلبلان بمقدم آن زر فشان شجر   نه عاشق آن بود که چو من هست جان فشان
بر برگ زعفرانه خندان نشست و گفت   ببینی که خنده خیزد از زعفران حسن
گفتم تو ای ز چه خندان بمن بگوی   گر خنده راست است که خیزد ز زعفران
گفتا که اینک از ستم مهرگان باغ   تا مهربان دلم بتو کرده بد مهربان
تا از فزون بیا ز تو این مهر و شد وطن   خوشتر ز دلبر این و نکوتر ز عاشقان

شد وقت آنکه از پی بزم خدیوی   آیینه وار آب خیزد و سیماب ز آسمان
نخجیر از بهشت شود باز رود مدام   گوهان که شعبه کند از کف دهان
پنهان بار چرخ چو پرورده در پیر   بیند از میغ مهر چو گوهر ز زیر بنان
دیدی بسر ز شعله دخان آمدی روان   زین پس ببینی که شعله روان آید از دخان
شنگرف بنگری که ز زیبق شود پدید   زنگار بنگری که ز زیبق برد زبان
تا تم سرا نوچم و دایه بهار   در خاک پرورد همه اطفال بوستان
زاید روان بنفشه [illegible]   آن کآتش غم تو دلش شعله در روان
دیگ تمار جوش شنید و [illegible]   ز آتش می آید در جوش دیگ جان
گر بایدت که کلکه برد رونق بهشت   در بایدت که چهره شود غیرت جنان
مجلس بیار و شمع برافروز و گل بریز   عنبر ببار و عود بسوز و مرا بخوان
هم چنگ و هم چغانه و هم قول و هم غزل   هم تار و هم ترانه و هم بیت و هم بیان
شهد و نبید و شکر و بادام و نقل می   عود و عبیر و عنبر و مشک و گلاب و نان

هم مطرب چو جانت با ناله حزین   هم ساقی چو لعل لبت با مئی روان
همدوش من حریف و تو داده جان ازاین   هم از تو ظریف و من [illegible] ازان
کبک دری بر آتش سوزان و از عشش   مرغ قفس نهفته اگر هر کجا در فغان
از فرط زور ناله و از بهر پاس غیر   من تن نهفتم به بستر و تو سر بر آستان
دست آوری ز [illegible] و از دل [illegible]   لب بر لبم گذاری و جو دز ز جان نشان
عهد انهر آتش افکنم و بگذرانم آب   یعنی ز غم دل تو چنین ست و جان چنان
پس دست من گرفته بر من ز باغ و گشت   او سوی خانه من سوی ویرانه ام روان
ویرانه از کجا و خود آن کنج خانگی   غمخانه از کجا و خود آن ساری جهان
بالین و بستری نه بجز خشت و خاره ام   آن زیر سر نهادم و این زیر پهلوان
در جان ز غمش جدا نه و در سر هوای وصل   در دل هزار شکوه و صد شکر بر زبان
جز چشم خونفشان و بجز ناله حزین   نه ساز ارغنون و نه جام ارغوان
درویشیم چنانکه نه نطع و نه بوریا   بی برگیم چنانکه نه منسج و نه طیلسان

نه قدرتی که او را بر خوان نهم طبق   نه مکنتی که او را خوانم به میهمان
بیچاره عاشقی که نه او راست سیم و زر   آوازه ای بیند لی که نه او راست جا بیان
که در گمان اینکه برم مال بیرزن   که در خیال اینکه زنم راه کاروان
گفتم که هان سیاست سلطان و این جلال   گفتم که همین مروت دستور و این گمان
گفتم بهجر خو کنم لا [illegible] نمی شود   گفتم ز وصل [illegible] کنم لا نمی توان
گشتم در آن خرابه که آرام گه بدست   آن کش بهای باده برم در بر مغان
چیزی که داشتم که بفروشم از آن حلال   چیزی که یافتم بفروشم شرم از آن
از خرقه پاره ای به در رخنه جدار   وز سبحه دانه ای به در زنده پنهان
نزدیک شد که تا بفروشم [illegible]   منت خدای را که ندادم برایگان
ماری ز طره اش که مرا بود دام [illegible]   خاکی ز مقدمش که مرا بود حرز جان
جستم ز جای خویش که تا دل نهم [illegible]   یعنی که رخت بندم از کوی دوستان
غم در رهم دوید که من [illegible]   [illegible] دامنم گرفت که من خسته ام [illegible]

حیران نگار خویش که پیکی رسید و گفت … کاو نعره یا مهیب فلان از زر فلان
هم زرمه زرمه اطلس رومی بهار بخش … هم بدره بدره دیبه چینی بار مثقلان
هم چند تنگ باله و انکه با عتذار … هم چند تنگ شکر و انکه با تنبان
گفتم خدای خیر دهادش که یکروز … واصل مراد این شد و عیش مرا خان
زین پس من و سرای زر اندود کرده غنیمت … دیوانه خر بگوشه ویرانه اش بمکان
هم مجرمی که در کشیده بروی عنبر … هم مطربی که سر کند از عشق داستان
هم بنده لطاعت چون کاه و کهربا … هم برده بغرمان چون گوی و صولجان
که کدخدای خانه و که خادم سرای … که پاسبان درگه و که یار جهمان
بس نقل و باده کز کف ساقی خورم بزم … بس مرغ و بره کز سر آتش هم بخوان
بس عشوه ها که بینم زان چشم دلفریب … بس بذلها که بینم زان لعل داستان
بس نازها که باشد بغلش در کنار … بس جنگها که بینم صلحش در میان
بعدم درین نوید که انشوخ شوخ چشم … بعدم براین امید که اغاه مهربان

ران

برخ عرق نشسته و برطره گرد راه … برلب نفس گسسته و در سینه ضربان
و سنگ زنان رسیدی و دل دریش دقیق … زانو زنان نشستی و جان در تنش توان
دستار داد و موزه نهاد و کشید آب … زین ربهار و گفت که هین خیز و شو روان
گفتم که تا کجا زچه تا که بر که گفت … تا بر تمام عمر بحکم خدایگان
دستور شه که نایب تیغ شهنشه است … کلکش که بهر نظم جهان است در بنان
رایش ازان قبیله که زاده تمام بهر … بخشش ازان عشیره که مانده بهر جوان
ای شعله خشم دوست که این عشق خانه سوز … اردو شراره ایست که افتاده در جهان
ای آن بحر رای اوست که این مهر تابناک … ارزو چاره ایست که افکنده بر کران
دیدار اگر شد بدارش از پا ستون … همچون حضور غیر عاشق بجه گران
گر نام کلک او ببر آید بر زمین … آب بقا روان شود از خاک در زمان
خشمش اگر طلایه کند در درون خصم … شعرش تمام زهر شود اندر استخوان
دیگر عنان او نتواند گرفت چرخ … گر در کف زمانه دهد نیز عنان

ای طبع تو صراف افضال و داتبات … وی بخت تو بلارک اقبال را فسان
انجا که طاعت تو زمین پر از جبین … انجا که خدمت تو جهان پر از میان
در طبعها نشاطی و در مغزها خرد … در نفسها کمال و در جسمها توان
گر از نهیب قهر تو اید در اهتزاز … یا در ریاض خلد نهد صرصر خزان
کس نیست کاگهیش ز اسرار غیب نیست … زانسکه رانده فلک تو هر لحظه بر زبان
حرفی بر زبان نیاورد اسرار غیب … اگر زبان رای تو را گشت ترجمان
قدر تو بی وجود فلک موجب قیامت … تیر اجل کشد ملک یابد از کمان
تا در طریق عقل خرد این یکی گریختن … بر بام آسمان نتوان شد بنردبان

ان قبه با جاه تو کاین کاخ نه خشت در
کذا فی نسخه من … وز آن آستانه که بود جای پاسبان … لسان القلم

هر یکی از کوهر افشانم … طره کی بخشش بحر عمانم
گلبن باغ نفس ناطقه ام … اولین بلبل خوش الحانم

مرغ دیدی که باده فشانند … من همان مرغ باده فشانم
مرغم اما بسر آیه فتح … گوئیا هدهد سلیمانم
مار دیدی که موسقی خوانند … من همان مار موسقی خوانم
مارم اما نه بر طبیعت مار … نوشش ریزد نیشش دندانم
مارم اما ریاض عدوانی … هر کجا ادمی است شیطانم
هر کجا صید کینه شهبازم … هر کجا گوی فتنه چوگانم
دیده اهوی غزل خوانند … من همان اهوی غزلخوانم
طفل گویا و کرد آستن … پور مریم و دخت عمرانم
کودکی نی سوار و صف شکنان … بر سر ره نگاه جولانم
کودکی شیرخوار و دایه ملک … شیر نوشیده هم ز پستانم
هم شکر ریز و هم عبیر افشان … لب دلدار و زلف جانانم
بیخبر از جهان و کاه بیان … منهی رازهای پنهانم

هر چه در آستین گردون راز — همه سر برزد از گریبانم
سخنم پای بند امکان نیست — گرچه در شهر بند امکانم
در دُر افشانی و گهر ریزی — طبع دستور و دست سلطانم
خرمن ظلم و کشت احسان را — برق سوزان و ابر نیسانم
بحر طغیان و فلک خذلان را — کشتی نوح و موج طوفانم
تیرم اما چو در کمان آیم — مرهم زخمهاست پیکانم
خضرم مرده لیک هر ساعت — زنده فوجی ز آب حیوانم
نیم اما ملک جهانی را — بازوان بوزنانه فغانم
همه هستم ازانکه کلکم لیک — تا بدست وزیر سلطانم
مجد دین میرزا رضا قلی آنکه — کف او بحر و من در آن کانم
آنکه گر کاخ شوکت او را — آستانیست من نگهبانم
وانکه گر شوی خامه او را — نوعروس سخن شبستانم

سحرو

سحر و غونیان دولت را — در کف او عصای ثعبانم
لالم اما چو گیردم به بنان — ترجمان زبان سحبانم
زاغم اما چو گیردم در دست — عندلیب هزار دستانم
شاخم و گلستان دولت را — هر کجا گلبنی است دهقانم
چمن و مرغزار ملت را — هر کجا گله ایست چوپانم
کاخ آمال بندگانش را — خاج تاش بنات نعمانم
سر بلو مان نهال منش زانکس — سر نه پیچد ز خط فرمانم
در سر انگشت اوست جایم از آن — حل هر مشکلی است آسانم
در کف اوست دامنم چه عجب — گر پر از گوهر است دامانم
بر لب رهرو بودم از چندی — حالیا در کنار عمانم
ازده‌ای ملک رستم از روزی — این زمان رسته از رگ کانم
در یمینش چو جای کردم از آن — بیمین یار کرد یزدانم

تا نباشد قرار گردون را — در کف او قرار چندانم
سرم اندر خط نفاذش و چرخ — تا ابد سر بخط فرمانم

در مدح نجابت مآب میرزا موسی وزیر ملکزاده اعظم حسنی میرزا

چیست آن بحر که در جوف صدف جا داده — نه غلط جا گهری در دل دریا داده
قابلیت نهان در دو جهان از همه لیک — رازهای دو جهان بر همه پیدا داده
ذره با تربیتش تابش خورشید دهد — قطره با پرورشش جنبش دریا داده
آفتابیست پر اندیشه کی دیده کسی — آفتابی که بدل گوهر لالا داده
دین و دولت را با امن و سلامت جوید — ملک و ملت را پا فتنه و غوغا داده
رای دستور ملکزاده اگر نیست چرا — کار ملکش همه بر وفق تقاضا داده
میرزا موسی آن کز پی پروردن دین — منکران را بغیاب ید بیضا داده
کو برآورد ز پی دعوی و اندیشه مدار — همه دانند که این معجزه موسی داده
آنکه منع وی اگر قابض ارواح شود — شرم از فیض دم خویش مسیحا داده

چرخ هر

چرخ هر جا که هوا آتش سرکش افروخت — خاک هر جا که دهانش لب گویا داده
ابر با همت او رخت بدریا افکند — کوه با شوکت او خانه بصحرا داده
خاک با ذکر نش خاصیت عنبر جوید — آب با یاد رش کیفیت صهبا داده
گر فلک نیست به زندان خلافش در بند — این همه سلسله از بهر چه بر پا داده
قدر او را چه زیان زانکه جهان جاودانه است — شیشه چرخ چه آسیب ز خارا داده
گر بگوئی که ز مفتون لبش شاهد بخت — غم یوسف همه دانند زلیخا داده
نزل شاهد فرش بجز از هر چه محوی — زانکه مجنون خبر از خیمه لیلا داده
با دهش فلک از خصم اگر داده نشان — صورت زشت بر طلعت زیبا داده
زهر کو خیزد ازان نخل که شهد انگیزد — خار کو روید ازان نخل که خرما داده
چه ضرر شعشعه ماه ز ظلمت بیند — چه زیان شعله مهر ز نکبا داده
ایکه از شوق تو جان زخمه طنبور زند — وی که از مهر تو دل باده بمینا داده
جان چو با شوق تو دیگر چه تمتع جوید — دل چه با مهر تو دیگر چه تمنا داده

هر چه کام آن همه بخت تو میسر دیده — هر چه فخر آن همه نام تو مهیا داده
هر کجا بخت تو دولت نظر آنجا فکند — هر کجا نام تو رفعت گذر آنجا داده
قهر خود نیروی بازوی اجل را که چرخ — رشته عمر بداندیش تو یکتا داده
حذر از خشم جهان سوز تو دارد گویند — یکه شرر جا بدل صخره صما داده
با بنانم همه رسوا و زبان بسته ز نطق — حکم کلک تو دم تیش تو رسوا داده
زان توانند که به تن مرغ روان باز ارند — طوطی کلک تو در خانه عنقا داده
عقل گوید که باران نوالش فرح بخش — از آن رونق که باران بر دریا داده
رنگش از رای جهان بین تو آید خورشید — چه عجب کور اگر رنگ به بینا داده
سرور آمیخ گویند که فلان بنده ما — که همی فخر خود از بنده که ما داده
مست و دیوانه او باز چه رای آید شد — سر شوریده او باز چه سودا داده
از پی چیست که گه جای بویرانه کنند — از غم کیست که گه روی بصحرا داده
غم آن روز و شبم که بلا که زرخ و زلف — روز نوروز نهان در شب یلدا داده

بسر از آنک

بسر از آنک درش پهلوی غلمان چو ندید — هیچ ازو که رهش تارک حورا داده
با هوایش دو جهان کز علامت خیزند — عاشق از سر ازش خلق چه پروا داده
جو میش کام که آن دلبر بی رحم دهد — گویدم سیم که این عاشق شیدا داده
کام از آن دیده تواند اگر این بهانش — خاصه آن بنده که مانند تو مولا داده
این تو و خاز ن و من گو سیه چشمی دزند — عشق دانی تو که آخر چه تقاضا داده
تا که گوینده ز فیض هلی وحدت مجبر — ره سوی کان و گذر جانب دریا داده
خصم از این رشک چنان بار که گویند همی — گونه و دیده ز زرافشان و گهرزا داده

تو باهم نامه شکایات از هجران حضرت در مدح بزم محفل سلطان و مقیم حضرت خاقان معدن
بنیان سهر بازی الممالک میرزا عبد الوهاب اصفهانی دام اقباله

چیست آن غنچه که ناشکفته بالحمرا است — غنچه نشنیده کسی کش بصبا پیغام است
چیست آن غنچه که بر هر ورق آن جگر — زین همه خون شده بر گوشه مرجان اهلاک است
سست در ریزش ابرش نه ورشح باران — ابر و باران وی از دود دل و چشم تر است

چیست آن غنچه که چون در بغم روی کسی — پای بسته بدامان و بر او گوش است
خبری میدهد از حال دل خونینم — گرچه ز احوال دل خون شده ام بی خبر است
چیست آن غنچه شنعین که به پاک رهی — در بغل توده مشکش ز زمین جای زر است
گوئی از سوز درون جگر سوخته ام — آتشی در دلش افتاده که دودش بسر است
غنچه چون لب گشاید فرح افزاید و لیک — لب چو بگشود دهنش از خوش شکر است
گر نه آن راست چون شوق جنابه زده رو — باد و صد جا کمر بسته کیش بر کمر است
از غبار غم رخساره روشن داشته — گوئی آلوده است دلا کرد ازین تیره تر است
گرچه آلوده است چون مهر همو برلب — حرفها لیک بدل از غم یارش در است
غنچه گلبن باغیست که هر لحظه زند — دوش آمد دو فاش شاخ و خلاف ثمر است
نی نی آن غنچه ز باغیست که بر برگ و گیاه — نی نی آن غنچه رنگینست که بی بار و بر است
غنچه نه نامه از هجر دلسوخته است — غنچه نه نامه از هجر خونین جگر است
بجنابی که منش بنده ازو ارزش — بجنابی که مرا خواجه بیداد گر است

انجم یارش

انجم یارش نه از آن یار من کم شده است — انجم فکرش نه بر آن فکر من در برابر است
انکه بی شمع رخ شاهد برنش شب است — وردم این مطلع تابنده چو خورشید سحر است
انکه بی پرده گل روی تو ام پرده در است — غنچه از شرم دهان تو ابصد پرده در است
زلف شبرنگ تو یاد ام ره خورشید است — خط مشکین تو یا فتنه دو قمر است
(بغزل دوم)
نیست جز سرکشی جور و جفایت ثمری — چشم بد دور ز نخلی که چنین بار ور است
سبز شد پیش دهان تو و هر جا که گلی — می شود بسته کنون تنگ جفایش ثمر است
چون نگشتی برو بالم ز چه بستی پایم — بکجا میرود آن صید که بی بال و پر است
گرد دل و جان بغم روی تو ام شد چه عجب — ره عشق است و بهر گام هزاران خطر است
مشک از فرکه جگر گوشه اهوی ختن است — پیش زلف رخش آلوده بخون جگر است
تا خطت گشت عیان دیده من گریان گشت — راست بیت اینکه نگرها لشان مطر است
بسکه تنگ است دهان تنگ است کوی — چون دل من زغم آن لب همچون شکر است
خاک پای تو که پاک در خنده دهد — که لب به بدو چشم زضیاء بصر است

چهره پرداز عروس طرب و عیش و نشاط / که عروس طرب و عیش بدو مشتهر است
صاحب ملک و نگین آنکه به بازوی ملک / خامه را در کف او نظم و نسق از نظر است
آنکه بر خوان عطایش همه کس اعدا است / آنکه مهمان سخایش همه کس جانور است
از کران تا بکران هر که از او کامرواست / در ازل تا به ابد هر چه از او بهره ور است
هر چه زر و زیب کرم دست وی است آتش بار / هر چه زر و نظم جهان ملک وی آتش شرر است
نفسها را همه از اوست بقا نیست اگر / طبعها را همه از اوست نظر از اثر است
پسر آدم و آدم بطفیلش موجود / کس ندیده پدری را که وجود از پسر است
همچو من هر که کشد بار مدیحش بر دوش / چون ترازو سر و کارش همه با سیم و زر است
آنکه با رفعت تو چرخ نهاده کله است / دیگه با شوکت تو کوه کشاده کمر است
خیمهٔ جاه ترا طول زمان است طناب / دامن قدر ترا اطلس چرخ آستر است
سنگ را تربیت مهر کند گوهر ناب / هر چه پرورده رای تو شد آنش اثر است
شاخ خشک او بود از فیض صبا میوه تر / هر چه آورده طبع تو شد آنش ثمر است

طبع تو

طبع تو بخشد اگر خاصیتی نامیه را / با حجر آن کند کش ز تو آن با شجر است
گوهر افشان شود ار ریزد کلک تو گهر / هوس عمارت دست و دولت او را دگر است
لب گشوده است به شیرین دهنی سیر از / قفل کلک تو اندر دهنی از شکر است
هیبت این انجم و اختر فروزنده چرخ / ز آتش قهر تو در خرمن گردون شرر است
گفت روزی بسر چرخ نهم قدرت پای / انجمش زان همه شب دیده به ره منتظر است
چه غم از تیر بلا عون تو ام تا زره است / چه غم از تیغ اجل حفظ تو ام تا سپر است
ره گشاید چو قضا عزم تو اش راه روا است / پی سپارد چو قدر حزم تو اش راه بر است
هر چه پیش از همه قدر تو ز دوران آگه است / هر چه پیش از همه لطف تو ز دوران بیشتر است
پر شد از شخص تو طهران و صفاهان خالی / گوهری در صدف تو صدف پر گهر است
از تو طهران چو گیاهی ره باران آنست / ور تو طهران چو نهال لب آب خضر است
اصفهان پی تو گیاهی ملک گرچه خوش است / اصفهان بی تو گیاهی که ز روز ناز است
دور از زمین حضورت همه دم مجمر را / بر سر خوان غم از خون جگر ماحضر است

همه را دیده بخواب خوش و روز از تو مرا / همچو بخت همه شب دیده بی خواب سهر است
آه از روز جدائی و شب تنهائی / که در این راست زبد شام و زده اثر سحر است
حال من بنده که از خاک درت نا دورم / حال آن ماهی افتاده جدا از شمر است
به بسوی تو کنوم بغفام بخشد / فلک پی سر و پی پای که کور و کر است
تا که این سلسله را زره مهر و وفا / گاه گاهی بسر خاک شهیدان گذر است

کهربا کاه بکاه در تو جیند انا
که انده و بجه بستگی عن زمان منغان رفتن
که بگویند فلان بنده او خاک در است

با ما هر آنچه بود جفا کرد روزگار / بود دشمن جفا هر آنچه با ما کرد روزگار
زمان که راه عافیت آن سر داشتم / موقوف استان بلا کرد روزگار
با مدم که از قفا روش تابه پیچیدم / کاهی زخمه زد بقفا کرد روزگار
هر خصمی که داشت به ادبان آسمان / هر دشمنی که کرد بما کرد روزگار
چندی بزند محنتم از آن کرده بود / بازم اسیر رنج و عنا کرد روزگار

عهد

عهدی که سالها فلک از یار بعد بود / با او بیک دقیقه ادا کرد روزگار
میگفت میکشم زغمت آخر تن بکر / کاخر بعهد خویش وفا کرد روزگار
بعدم رضا بمرگ خود از دوری کسی / سویم نظر بعین رضا کرد روزگار
آری چو اندداشت بجز مرگ درد من / منت خدای را که دوا کرد روزگار
آزاکه دور کرد ز خاک در انشاط / داند بمن زکینه جفا کرد روزگار
آن کاب چشمه بقا از خاک کوچه اش / غیرت فزای آب بقا کرد روزگار
آن کاگهی دمی نه زنا کامی منش / از هر که از چه کام روا کرد روزگار
او در کنار چشمه چه داند ز تشنه / کش در کنار چشمه جدا کرد روزگار
آری زبستگان کمندش چه آگهی است / آزا که از کمند رها کرد روزگار
از پود و تار کار که لطف و قهر او / پود بقا و تار فنا کرد روزگار
وان گل که ریخت از کف مشاطهٔ کش / بنیاد کاخ ذهن و ذکا کرد روزگار
هر نقد خاصیت که عیار از کفش یافت / افشاند چون بجیب صبا کرد روزگار

مارا وقوف دولت او داشت تاکنون   خود گو که این عطیه کرا کرد روزگار
شاید که از همت او خواهش اگر   زین لطف بیکران که بما کرد روزگار
ای صاحبی که فضل سخن از طبع تست   کیفیتی که اصل سخا کرد روزگار
طوق اطاعت تو که قید فلک است   در گردن صباح و مسا کرد روزگار
کو نه وقوف این شخص اثر گردش آسمان   بر دولت تو هر چه دعا کرد روزگار
با من حدیث نافه چین در میان نهاد   با خاک درگه تو خطا کرد روزگار
هر نقد تربیت که ز دست تو وام کرد   در آستین نشو و نما کرد روزگار
هر عقده که داشت فلک در نظام   از ناخنوک کلک تو وا کرد روزگار
حفظ ترا که پرده اسرار عالم است   ستر مجاوران سما کرد روزگار
ز آوازه لطف و قهر تو بشنیده است   تغییر آن بخوف و رجا کرد روزگار
هم در تو دید هر چه هنر دید آسمان   هم زر تو کرد هر چه عطا کرد روزگار
نسبت برنگ روی عدویت بداشت کاه   زانش اسیر کاه ربا کرد روزگار

هان تن

هان تن بزن که رتبه اقبال خود عدو   پیراهنی که دوخت قبا کرد روزگار
مفلس ترا ز مرست کنون زانکه هر چه داشت   بر خاک درگه تو فدا کرد روزگار
همواره تا بود ز تو در ورطه عذاب   پس بر بقای خصم دعا کرد روزگار
هرگه که خواست دم زند از روی آفتاب   از رای روشن تو حیا کرد روزگار
راندی ز آستانه خویشش ز حضرتت   هر شکوه که کرد بجا کرد روزگار
گر روزگار تیره شد از خاک درگهت   هرگز نگویم اینکه خطا کرد روزگار
هر شغل نیست قابل این پایه زآن که کف   دامان خدمت تو رها کرد روزگار

در تعریف نار و بیان رسیدن نامه یار از احباب و جواب به آن

ای صاحبی که ذات تو در باغ روزگار   نخل بود که نیست بجز مکرمتش بار
در حجله خیال تو اسرار پرده گی   بر درگه جلال تو افلاک پرده دار
بغض تو دارد آنکه نیارد بغیر درد   کین تو با که که ندارد بجز خمار

از رشک حضرت تو بپای اختران   کوته چو دست وهم ز دامان روزگار
احسان تست بیحد و جود تو بیعدد   پیمان تست محکم و عهد تو استوار
در عزم چون سپهری در حلم چون زمین   در قهر چون خزانی و در لطف چون بهار
در طبع آسمان ز کجا بود این نگه   از رای مستقیم تو می یافت گر مدار
دی چون عذار شاهد صبح و عروس شب   در پرده شد نهان و شد از بعد آشکار
سلطان نیم روز و شهنشاه نیم شب   شد از فلک پیاده و شد بر فلک سوار
چون یوسف آن نگون شد و چون یونس این بغار   در چاه غم نزاری و از چاه غم نزار
آن در شد از بلندی و این رسید از مغاک   قارون صفت نگاه بکرد و کشیح دار
آیینه سکندر و جام جم آسمان   پنهان در آتشش و از خجلتش آشکار
چون موسی آفتاب از این بحر بر کران   چون قبطیان نجوم در این بحر بیکنار
گونه گسیخت مرشته چرخ از میان   در دو دست او بود یا گوی زرنگار
افسرد اخگر خور و این طرفه بین که گشت   زان اخگر فسرده فروزان بسی شرار

رودی

رودی ز زوال چرخ نگون گردد نجوم   در ماتمش فروخت دو صد شمع در مزار
پروین بروی چرخ و مه از گوشه فلک   آن یک چو اشک عاشق و این یک چو روی یار
چشمم ز جدائی ماه رخ تو بود   اختر شمار گاهی و گاهی ستاره بار
که در خیال آنکه چرا آنچنان   که در گمان اینکه چرا آن بزرگوار
با آن همه عنایت و الطاف بیکران   با این همه ارادت و اخلاص بیشمار
یاد من حقیر نیارد ز راه نیک   فکر من فقیر ندارد ز روی عار
بودم در این خیال و ز بیداد هجر روان   سیلاب خون بچهره ام از چشم اشکبار
زد شوق حلقه بر در دل ناگهم خبر   کرده رسید پیک خداوند کامگار
گوشم بحلقه در و چشمم براه و جان   بر کف که کی رسد که کنم در رهش نثار
بر کف گرفته نامه عنبر شمامه   تا که ز در در آمدم آن پیک نامدار
نامه نه مرهم جگر ریش دردناک   نامه نه بلکه دل مجروح داغدار
گفتم که پیک جانم آورده نامه   یا جبرئیل آیت رحمت ز کردگار

یا از فلک مسیح بکف نسخهٔ شفا — آمد پی علاج من ناتوان زار

یا راجعی ز حضرت سلطان که قضای — او آمد بهر نامهٔ عفو گناهکار

آن نیر مهر نامه بصد عذر و معذرت — روزن پیک پا گرفته بصد عجز و انکسار

بگرفتم گشودم و از پای تا سرش — دادم هزار بوسه و خواندم هزار بار

نامم نوشته بودی و بر نام خویشتن — بردم هزار رشک که کردت بطبع گذار

تا سوزیم ببار خجالت نموده زان — یادم ز ریش نامه ببار بی بهار بار

رنگین چو اشک عاشق و نازک چو طبع صحبت — شیرین چو نظم مجمر و مکنون چو ...

با ما را نخست چه عجب داد اگر بحر — بهر شبان و داد ... بار

برجی براز کواکب رخشان آتشین — درجی براز لآلی منضود آبدار

اختر ندیده کس که بتابد ز بوستان — گوهر ندیده کس که برآید ز شاخسار

چون شاهدان پرده‌نشین از حجاب — بنهفته چهره‌ها بپس پرده عذار

هر یک بکنج نشسته چو من از غمت — وز درد تو هر که ماند نشسته بخون جگر

پیدا بدیده تا ز دل ما رخسته است — که لعل آبدار و گهی دُر شاهوار

پیوسته از میان حدود دیده خصم را — لعل مذاب و دُر ثمین باد در کنار

در خموشی سخن و بیان شکایت عن ابناء الزمان

بر آن سرم که از این پس ز شعر دم نزنم — زبان به بندم و حرف از مدیح و ذم نزنم

بهم زنم همه آیین شاعری چو عشق — که من طریقه ارباب دین بهم نزنم

چو کوس گر شود آوازه ام بلند اگر — چو طبل از پی آن چوب بر شکم نزنم

اگر ز فیض دمم چون مسیح در هر دم — هزار مرده شود زنده هیچ دم نزنم

رقم زنند بقطع زبانم ار چو قلم — قلم بگیرم و بر مدح کس رقم نزنم

اگرچه سکهٔ زر چون درم شود کارم — بنام سیم بری سکه بر درم نزنم

بعرض آورد ار مام مکرمم نگری — چو بخت خویشتنش ناف جز بغم نزنم

چو آفتاب درآید اگر ز در یارم — ز مهر خنده برویش چو صبحدم نزنم

براه وصل نگاری که بی رقیب بود — اگرچه راست نمیگویم این قدم نزنم

گر از کنار رود پرورده ام باشم — همو نشین چون صدف و جوش بهم ایم نزنم

کرم زنار ه صد بهره ساز زر باشد — هزار زخمه خورم تا که زیر و بم نزنم

بدوشم ار چو ترازو نهند گران بار — نهی سبک کشم و دم ز بیش و کم نزنم

ز کس اگرچه ندیدم وفا طلب نکنم — بکس اگرچه نکردم دم از ستم نزنم

هزار در رخ ار وا شود بهر قدمم — بهیچ در ز پی حاجت قدم نزنم

اگرچه هستم از عالمیت بیش ولیک — ره سخا بسپارم در کرم نزنم

بر آنکه ده صد گنج ار بدست آید — چو مار زشت برویش ز حرص خم نزنم

چو هست با همه فضل و هنر مرا قدری — چه میکنم اگر اینگونه لاف هم نزنم

اگرچه فخر جهانند لیک چون عیسی — بخویش فخر کنم لاف باب و عم نزنم

براه کسب هنر کار جهان زدم اما — کنون قدم بجز اندر ره ندم نزنم

بشهر بند وجود دمی میسکند — که حلقه بر در دروازه عدم نزنم

المقطعات تسمی باتمم

در طلوت برآمدن خسرو گیتی مدار از حرم سرای بسوی ... بار

شه بسوی بار که رفت ز خلوتسرای — تا برد از مهر و مه پایه تخت و کلاه

بوسه زنان و مبدم تخت زمین آستان — سجده کنان گر که ملک زمین پیشگاه

ایضاً بهذا المعنی

شه روان تا که فزاید شرف تخت و کلاه — عدل و دادش زمین دولت دیدش ... بسیار

مهر را پایه فزاید که شه گاه سجود — چرخ را حجه ز بیننده که امد که بار

زنگ و بر دن شد شهنشه خاک — یکه روح پاک در سرای بهشت

همه خاک اختر نشان شد که — زمین را بلند آسمان در نوشت

ایضاً فی ذلک المعنی

در آمد ز مشکوی جهان شهریار — و یا خسرو انجم از خاوران

کجا مهر دیدی که بر روی خاک — همی رفت و بس ماهش از پی روان

جلوس خسرو خورشید سایه از بر تخت گردون پایه

دور آرای زمانه خسرو دادستان — بر تخت کیان چو کیخسرو گشت عیان

بحر از دل آسمان و چرخ از دل سنگ — عقد از بر آفتاب و درج از بر کان

کرار المقام

تحسین شه ز تخت شود جلوه گزین
گوئی که بهشتی است پر از حور عین

یا ماه فراز جرم خورشید بر آن — با مهر بزیر خلق یزدان آیین

زان پس که بر تخت بر آورد ظهور — شد خاک ره از مقدم او چشمه نور

گفتی که زبهر رونق دین آمد
عیسی ز فلک بزیر موسی از طور

کرار [illegible] المعنی

بر گاه کیان شاه جهان درگه داد — چون دست ستم بست و در عدل گشاد

تا پایه فلک گهر انداز سپهر

چو همین خسرو گیتی علا — باز بر تخت [illegible] — بخلوت از صفه بار

شه از آن پس که داد نظم جهان — شد بخلوت سرا ز صفه بار

از بر پیشگاه اورنگین — بر در آستان دور [illegible]

پای جفتش ز آسمان اورنگ — پای پایش ز ثابت و سیار

چشم بگشاده اند چون حلقه

کرار روی بنهاده اند چون مسمار المقام

چو چهره خاور از برجی ببرجی — شه از خلوت سوی ایوان خرامید

ز ایوان سوی خلوت شد روان باز — شگفتی بین که در آن برج گشت خورشید

جلوس خاقان جم جاه اندر عمارت گلستان

بر کش ای مرغ سحر آن ناله های روح بخش — سر کن ای مرغ چمن آن نغمه های دلنشین

موج بین در دار [illegible] خرام جان ما — آب بین در جویبار تا روان در [illegible]

شاخ گلبن را است [illegible] رنگ همرهان نقش و نگار — ماز بلبل را است ز همرهان صوت حزین

هم زمین در زار چون [illegible] پر از رنگ نثار — هم هوا از ابر چون [illegible] پر از در ثمین

تا توانا ای شبستان طعنه بر روح بلند — تا توانا ای گلستان خنده بر خلد برین

در تو گر خاکیست کو فرق کیوان تا گذار — در تو گر خاریست کو در چشم رضوان [illegible]

با جنابت کو کدامی همرهان [illegible] — با فزایت کو کدامی همرهان [illegible]

همرهان روح مجرد ریزد اندر آستان — همرهان جان مقدس [illegible] اندر آستین

عار بین کز رز ز چرخ آید [illegible] — ننگ دان کز راز خاک آید [illegible]

در دو سلطان [illegible] باری [illegible]

جلوس خاقان خورشید

در تو خسرو [illegible] مسطر عمارت خورشید

سایه یزدان که بر فلک درش — از پی خدمت بسر خورشید شد

تکیه زد بر قصر خورشید ای شگفت — آسمان را تکیه بر خورشید شد

با شه اندر خورشید از همه جلوه گر — اینک از همه جلوه گر خورشید شد

[illegible] خورشید [illegible] کرد در [illegible] — [illegible] بارگاه در اوج

گردون آسمان را جای در خورشید شد اوج

شه بر برج اندر بهشتی در سپهر [illegible] — هم بهشت از عدل و دانش هم سپهر از ماه [illegible]

باب [illegible] آمدن — برج اندر آسمان دیدی [illegible] — خسرو آسمان [illegible]

آسمان اکنون ببین در برج [illegible]

شاه بر آمد بر خش با فلک [illegible] — با [illegible] هزار پایه تر ز دوش عقاب

پشت [illegible] بنده دیو جلوه گر [illegible] — روی خورشید [illegible] کینه زن آید سحاب

[illegible] بسر خورشید [illegible] — اجلال سلطان [illegible] آن مهتاب

[illegible] — باره [illegible] کشید [illegible] آفتاب

تا کنون کس ندید در کف گیتی عنان — تا کنون کس نیافت [illegible] رکاب

بحر روان شد به پشت [illegible] — کوه روان شد [illegible] شتاب

[illegible] — خیل [illegible] کوه [illegible] شتاب

بوم و بر [illegible] — بام و در [illegible]

در دل [illegible] — بر لب [illegible] شهد ناب

از تک پویان سمند خاک همه آسمان ... از رخ کیوان خدیو سنگ همه آفتاب
داور دریا نوال فتحعلی شه که هست ... خصمش وانسو دکی تشنه و بر موج سراب

و هذا المقام

شاه برآید بعزم از سمند ... ظل خدا سایه بگردون فکند
رخش بتازی که زهی آفتاب ... کز بر چون من فلک شد بلند

فلک سرایند که ساکن مدار
نشستن خسرو در ... دیگران بعزم صید گوران
کز حرکات تو به بیند گزند

شه ز پی صید گوزنان نشست ... همچو یکی شیر به پشت سمند
بانگ آن خاک زمین بیقرار ... با سم آن سنگ زمین مستمند
شیر ز آزادی که بپوینده گاه ... همچو غزالی که رهد از کمند
گورسمی گاه آن چون جان خصم ... از سم آن پیکر گوران نژند
زر درها آهو سم طاوس نگار ... دیده کسی زیر سپهر بلند

دیو رها

دیو رها گشته ز بند است لیک ... رام بزیر ملک دیو بند
فتحعلی شاه که جان عدو است
توجه موکب همایون بجانب دشت هامون ارباب صید
برد دم تیغش چو بر آتش سپند

و کبک ای جرکه کبکان نخرامید همه ... نخرامید که از بخت بکامید همه
شه ز ایوان بسوی دشت شد آهسته صید ... وقت است آن خوش که کنون بسته دامید همه
تا که این تنگ رهاند بشتابید و کنید ... جای در دامش اگر از پی نامید همه
بس بمرغان دوم طعنه سرایند که شاه ... دام گسترد و همان بر لب بامید همه
یاد ار آید ز مرغ دل ما سوختگان ... شادی این که در آن حلقه دامید همه
دل پی سوختن کبک م و در مطبخ شاه ... چون نه بینید که در دین عیش مدامید همه

قهرمان فتحعلی شه که جهاندار خدای
توجه رایت عقاب پیکر بجانب نخجیرگاه
خسرو از ابر بش کفته علامیت همه

شه سوی نخجیر شد هان ای سلیمان عرصه ... هرچه در کوه از گوزن و هرچه در دشت از غزال

گفته زان کز حد تکش باشد آن از رنگ عقیق ... شمه کو از کمندش دارد از این یک پیال
درخرام آن عیان ساز آنچه آن نازو فریب ... در نگاه این نهان دار آنچه آن غنج و دلال
گلف صحرا از سم آن روب کو بار سحر ... گرد وادی از رخ این شوی کو آب زلال
موی آن چون زلف جانان تا بکوی پیچ و خم ... پشت این چون روی دلبر تا به بینی خط و خال
با سر آن زمین تا بگذری قرص قمر ... با سر این هوا تا بنگری شکل هلال
تار گرد انگیزی آن خنگ ماند متوز رخ ... مشک تر از نافه این ریز در راه شمال
پس گراز دن گور و ایدزان صد نکهت در تفلو ... پس خرامان گو شوا ایدو نا آن کهنت در خیال
گر بجو یدان در کنار طعنه که بگذشته بخت ... گر بپارد این شتابد مژده که وقت
در دولت بیم خدنگ شه زهی شوریده رای ... در سرت شور کمند شه زهی فرخ

قهرمان فتحعلی شاه که خت
توجه موکب همایون دارا عنوان ... بجانب نخجیرگاه
هم ز ران جان نگین و هم

بشرر الصید افتد اگر گوری بچنگال اندرش ... اینک شه از صید آمده شیران اسیر چنگش

از آن قضا

از آن قضا و این قدر مجروح کوه خسته تنی ... چشم غزال از نماد کشش پهلوی گور از خدنگ
شیر که خون آهوان خوردی ز تیغ او ... بگر که چون ریزد همی خون که خورده است از رگش
صید عقاب تیر او سیمرغ تیر صبح پیکان تیز ... روی شفق گلگون ز بس خون ریزد از بال و پرش
هر سو ز آهو منظری گشته زبان تیز ری ... ترک که آهو منظر است ایدز زبان تیز
ز آب تیغش وحشیان عمر خضر جسته بگو ... ایدکه جیوان از آن آبش خورد
گور و کمند شاه بین گر تا کنون نادیده ... بنهاده باشد عاشقی سر در قدوم دلبرش

شیر اوژن و شکر شکن فتحعلی شه کاندرش
در بزم نشستن خسرو ... انجم حشم
شیر فلک صید زبان در صیدگاه لشکرش

شاه نشست پی آرایش و خواب ... نغمه بربط و آهنگ رباب
شمع در منظر و گل در ایوان ... عود در آتش و شکر در آب
دسته سنبل و برگ ریحان ... خوشه پسته و شاخ عناب
آن ز شمشاد پراکنده عبیر ... این به گلبرگ برافشانده گلاب

نه بجز نشاءهٔ می زانچه شمول / نه بجز نغمهٔ نی زانچه جواب
گوش بر هرچه دهی قول و غزل / چشم بر هرچه نهی شهد و شراب
غنچه دیرین و نشاط جاوید / پرده بربسته و بگشاده نقاب
گوی دل در خم چوگان طرب / گوی مه در خم چوگان شهاب
که بگه جلوه گر از گوشه چنگ / روی چنگ چو مه از طرف سحاب
وسمه بر ابروی او یا با سم / بال افشان شده طوطی و غراب
ناخنش زخمه زن دل به عجب / اگر از خون دل او راست خضاب
چون زمی روی نتابد ساقی / تابد از روی ز آتش سیماب
روی در زلف به پیچ کاهو / قاقم روز آورده نهان در سنجاب
پیچ در زلفش و دلها در پیچ / تاب در لعل و جانها در تاب
بسخن غنچه و در غنچه شکر / نگه نرگس و در نرگس خواب
شاه از جلوه ساقی گشته / آنچنان مست که ساقی ز شراب

گاه

کامجو مجلس شه کز اوست / خانهٔ غم چو دل خصم خراب
آنکه در کشور او امن و درنگ / آنکه با لشکر او فتح و شتاب
روح در محفل او فرش رواق / عقل بر درگه او گرد جناب
تشنه را نام کفش در وادی / جنبش بحر کند موج سراب
گر نباشد پی خواهش گرود / آب بر پیکر ماهی قلاب
بار تا زرد بود شاخ زریر / بار تا سبز بود برگ سداب
برگ رنجش همه وقت بزبان / شاخ عیشش همه وقت سیراب

او بزم [illegible] بادشاه — جم جاه ملک بارگاه

خوش بپایان شد اگر بزم شهنشاه جهان / روز کارش همه خوش باد و مبارکش تابان
کامجو مجلس شاه که با دا همه شب / همدم شاهد و شمع و می و رود و گل و ریحان
جام را دیده گر از گریه بیاسود چه غم / دیدهٔ خصم بداندیش بود خون افشان
نار را سینه گر از ناله بفرسود چه باک / سینهٔ دشمن بدخواه بود در افغان

شب بپایان شد و بس شب که بکوته شد را / صبح دولت ز پی شام طرب گشت عیان
چنبه در گوش حرامی بگذارند که چنگ / با سماعش ننهد مهر خموشی بزبان
روشن از شمع سحر بزم جهان است که باز / شمع کو تا ببرد روشنی خود ز میان
شه بیاسوده بکاشانه سپهرش که زهی / روز کاری که جهانی ز غم آسوده در آن
روز کاری همه با دولت بیرش میثاق / روز کاری همه با بخت جوانش همعنان
روز کاری همه در دامن اقبالش دست / روز کاری همه بر دست جلالش دامان
نوری از شعشعه حشمت و بس بزم بهر / عطری از مجمره شوکت و بس مغز جهان
از ازل تا بابد هرچه ملی اندر شادی / از ابد تا بازل هرچه سر اندر سامان
ذره بار آری شه از پرتو خورشید دلیر / قطره با طبع شه از جنبش دریا رهان
بفلک سجده که از کینه گران دارد کاب / بجهان طعنه که از فتنه سبکسار عنان
هرچه در ساحت گیتی همه از آتش دل / هرچه در عرصهٔ عالم همه آسایش جان
نه زوالی و زوالی هرچه همه پاینده / نه فنائی و درایی هرچه همه جاویدان

همه

هم بلا ساکن کوئی که نیابیش اثر / هم قضا مردم شهری که نجوئیش نشان

حسب سرور دادار — روز کاری خوش از انگونه و تا باد چرخ — دادگر دادار [illegible]
روز کارت همه خوش باد و مبارکت تابان

ظل الله فی الارض ابد الله ملکه و دولته

شاها از این پس که به نظم مملکت / هر روز زیب تخت و کلاه کیان دهی
طومار داد خواهی و منشور مرحمت / از دست این بگیری و بر دست آن دهی
که از ره عتاب و که از روی التفات / از این روان ستانی و بر آن روان دهی
بر بستگان حلقه و خستگان چرخ / پروانهٔ خلاص و خط امان دهی
تا سنگ جمله سیم کنی خاک جمله زر / و آنگه بیک سؤال همه رایگان دهی
بینی بسنگ و خاک و لا سیم و زر بخوان / از آنکه روح بخشی و از آنکه جان دهی
فارغ نشین و گوش براهل سخن گذار / تا زیب ملک و دفتر و بیت و بیان دهی

در توصیف رود [illegible] فر داور خورشید مسند ظل الله ملکه

این پیکر زرفشان که نورش / دارد رخ مهر را منور

چمن دامن سایلان خسرو   مشحون شده از عواطف زر
گر بحر بود چگونه چون چرخ   طالع شده زان هزار اختر
در چرخ بود چگونه چون بحر   پیدا شده زان هزار گوهر
گر ساحت گلشن است از چیست   گلهاش ز مهر رسته یکسر
از هر طرفش دمیده سروی   سروی که ز انجمش بود بر
هشتم فلک است گلشن کوشک   از رفعت شاه مهر انور
خاقان که شرف گزیده صد بار   خاک قدمش ز تاج قیصر

در تعریف قدوم ارزنده آستان درگاه نواب شاهزاده اعظم حسنعلی میرزا

با خرد گفتم از چیست ندانم کامروز   خاک درگاه ملکزاده شده گردن سای
گر بگوئی نه ماه است از آن نور افزای   و مبدم چهره مهر است از آن نور افزای
هر چه در چرخ سعادت همه از آن بگشای   هر چه در هر عنایت همه ز آن بکجای
هر چه در ساحت آن سنگ بهار آن گلشن   هر چه در عرصه آن خاک معشرت زای

لاله را عود قماریست بمجمره سوز   غنچه را عنبر ساراست بهادن گرسای
از عنون در بر بلبل همه ایدر بخروش   نای در حنجر قمری که همه ایدون بسرای
پشت خم کرد بتعظیمش و گفت از آن است   که نهد بر سر آن پایه فلک مرتبه پای

در تعریف تیر و کمان ملکزاده اعظم حسنعلی میرزا

حبذا ناوک و کمانی که بود   آن قد دلبر و این قامت ما
خصم را در کف شهزاده حسن   این کمان فلک آن تیر قضا

در محرومی از رکاب نصرت انتساب شهزاده حسنعلی میرزا هنگام تفرج هوکبی همراهی کاب در شب ماه گوید

داورا با تو کنون هست یکی داوریم   گر اجازت بدهی با تو بیان است شکایت ز قضا
تا چه بود آنکه بجز بنده که گشتم محروم   یا چه شد آنکه بجز بنده که ماندم تنها
در عنایت همه گشتند روان چون کیوان   در رکابت همه بستند میان مهر جوزا
تو محیطی و در آن گوهر ناب است بسی   تو سپهری و در آن مهر منیر است و سها
تو همه روحی و با روح نشاط است و ملال   تو همه عقلی و با عقل ظهور است و خفا

هر کجا سرو همش زاغ بود هم قمری   هر کجا نخل همش خار بود هم خرما

در تعریف کرسی زرانده در کوه آمود شاهزاده ارزده علیخان

ای کهربیز اطلس پیروزه رنگ   وی زرافشان پرنیان نیلی فام
آسمانی پر ز مهر و مه ولی   روز و شب تابان و سال و مه تمام
نه یک از نقص زوال اندر افول   نه یک از ننگ خسوف اندر ظلام
مهر بین ثابت به یکجا سال و مه   ماه بین طالع ز یکسو صبح و شام
یا غمامی نه که دیده تا کنون   کز پس خورشید و مه باشد غمام
یا محیطی هم نه آری که محیط   گوهر و در بر زبر دارد مدام
بوستانی نه چرا گازرد گلت   جان و گل در بستان آرد زکام
آنکه چون ابروی شوخی دید گفت   هست بر سر دی هلال از احتشام
گو ببوییت بنگرد تا بنگرد   بر سر سروی دو صد ماه تمام
دور ز پخته است سروت گر بود   سرو قد گلرخان از سیم خام

مهر را رویت ضیا بخشد مگر   روشنی از رای سلطان کرده وام
جم حشم فتحعلی شه آنکه رویت   فتح را فر و ظفر را احتشام
با هوای دوستت خون اندر عروق   با وفاق دوست مغز اندر عظام
طاعتش گفتم فلک بروی سجود   خدمتش گفتم جهان حتمی قیام
تا مور کردی بحوفت اندر است   گردیت مانا ارزان گردنام

زاده خسرو علیخان آنکه هست   و مهر در سلطان و سلطان را غلام

در تعریف برج فروزه دلکش ماکان ساخته

آسمانی را بجوف است جهان   یا بجوف آفتاب آسمان
با نسیم اندود کانی گوهری   یا محیط گوهر اندودی بکان
مهر در گردون و کان در جگر سنگ   بجز زین در این گردون مهر در آن
یا جهان پرور جنابی کوثری   کوثری پرورده لطفش جنان
یا بگو آستانی اختری   اختر گردان بقاش آسمان

در میان آسمان دید آنکه برج | برج کوبین آسمانش در میان
آسمانی آفتابش پیشگاه | آفتابی آسمانش آستان
قهرمان فتح شه آنکه باد | تا جهانستی جهان را قهرمان
آنکه در کیستی چو اندر سه سرو | وانکه در گردون چو اندر تن توان
زانج و دار و جو از نیشش خدنگ | زرآمج و مرهم جو در پیکش سنان
کلک و ماند ذکر بزمش در صلاح | خون چکاند شرح رزمش از زبان
با درونها عیش و با سرها سرور | با زبانها نطق و با تنها روان
تا در این برجش مکانستی سزد | گر بجوید مهر در برجی مکان
برجی از اوجش بزیر آینده چرخ | هیچ بی پرصوه از آشیان
خسته تر از مرغ جان ماستی | سوی بامش شد که مرغ کمان
گر بجوشش سر نساید چون رود | بر فراز آن حصینه پاسبان
حسرت فیروزه گون خشتش برد | مهر در این گنبد فیروزه سان

باد در حصن امان از دور چرخ | تا که باشد چرخ در حصن امان

در مولود گوهر درج سلطنت و اختر برج کرامت ارغون پادشاه

دی که شاه از تخت و جاه ملک داشت | طفل خود اندر کنار دایه کرد
روی نهادم بهر جهت تسع عه | جشن گشادم بهر جه طالع میمون
هر چه سعادت بخاک آنهمه دادش | هر چه نحوست ز چرخ آنهمه بیرون
عقل و ذکا آنچنانکه ذره و خورشید | طبع و سخا آنکه قطره و جیحون
روح بجسم آمد چو نشاء و صهبا | خواب بچشم آمد چو کیف در افیون
بزم هنر را بساط عیش بآیین | چنگ کرم را نوای تار بقانون
روی طرب تازه تر ز چهره لیلی | خاطر غم خسته تر ز سینه مجنون
کان مروت سراسر از گهر ناب | گنج فتوت لبالب از در مکنون
چون لب دلبر همی بکاس وفا شهد | چون دل عاشق همی بجام جفا خون
وحش زمین بود و رقص همه دلکش | مرغ هوا بود و نغمه همه موزون

فرزند آن کاین نتایج از همه فلک | کامده از صلب زاده ملک ارغون
آنکه نشانداد بطینت پاکش | آب بقا شد بخاک خلد معجون
مهد وی از عقل و جهره گوهر دانش | شیر وی از کام و دایه بخت همایون
جاهش و کمتر پایه بلند و نگاه پست | قدرش و گردون پایه شریف و زبون
باز برد دل ز دست تا رخ گلرنگ | باز دهد جان بجسم تا لب میگون
شاهد خویش که باز خشم و رزاند | لعبت خلقش که باز حسن و افزون

بارخ دلبند و دل بر او شده شیدا
بالب جانبخش و جان بر او شده مفتون

طراز ملک و دین فحلی شاه | که شد نقشش طراز ملک تقدیر
بهر پیش یکه تصویرش آمد | خرد حیران چو اندر یکه تصویر

در توصیف [illegible]

زهی اسپی آسمان رنگ | که گفت این کاسمان دیبا حسینت ا

عیان گردیده از جوف تو سستی | گر آن دست قضا در آستین است

نقل از بندگان آستانه ملکزاده کامکار

کامکارا بحضرت تو مرا | از ثری جای بر ثریا شد
هیچ بودم و لیک از لطفت

در مدح ملکزاده شیراوژن

ذره خورشید و قطره دریا شد

و مشارالیه [illegible]

ای که در عرصه بحر کهت خون گردون | مغز شیر فلک از بیم ستم تازی تو

المقطعا

صیدی از تیر تو بر خاک گر افتد چه عجب

خطاب بیکار [illegible]

که قضا صید شود با قدر اندازی تو

زاده رو زشتر ای آنکه از نعمه نجوم | زاده طبع تو را گنج چرخ از او صله
در حقیقت دور از نظم تو نظم مکان | افتر باشد که دارد حق ز باطل فاصله
در حمیت آسمان کمتر کشتی گر هرکت | از هلال آویزه از عقد بجوش مرسله
گر چو بحر در هوایت برخورد از گشت خویش | مشتری را با جای راحت اندر سنبله

خصم حاسد بی‌جهت چون هست شیدا از هوا — دیو نخوتی کسی باید که خواند بسمله
گرنه از شخص تو یابد تربیت جسم و جان — کی باصلاح آورد سحر نفوس کامله
پایه طبع تو گر نشناخت خصمت چون کند — زانکه نباید اگر حل رموز مشکله
هر ز دق معرفی و بیان کس گواست — زانکه نشناسد خواجا ملس و پشم از پله
کیست گوید با تو زین بیچارگان کاگفته چون — صرصر هجو تو در کاخ وجودش زلزله
چون تو فرصت شد دل و جان از پی برد اشتیه — از سر شک و آتشم آن یک زاده این یک راحله
گرد دل و جان شد روان بحر تو نالان چون جرس — هم نزده و امانده همت از پی این قافله
خواهشم آن بر درت طوق سگ برگردنم — گر ز پا بردارم دست فراقت سلسله
ایکه او ندی که این نه دفتر افلاک است — پیش دیوان مدیحت حکم فرد باطله
گر ترا از شعر اول خوش آید پس براه — عیب بگرفتی مرا زم شکوه زین مرحله
شعر من زان باده مه‌وا گفتن بود لازمات — کافته ز دعا تیش در جان حریفان ولوله
بانگ درویشی چون ضمیر منهیان نیک ادای — صاف و بیغش چون درون حق‌پرستان بی‌گله

چون زا

• چون تو را از آغاز آمد نکهتی زان بر مشام — تنگ شد غنچه از فرط نشاط چون صله
یکسر و ساغر چون کشیدی زان سر آزار شش — شد کلاه عقل و هوشش اندم تا راز سر یله

در جواب مکتوب یکی که ره حرف زار گفت اندر آن [illegible] از شعر ای خود پسند که زبان بصحبتش دراز زانکه بی دست داستان نمی‌شاید که همواره یاران بار سنتی تعارف [illegible] منت گذاردی

بجای عبیر ایکه هر لحظه طبعت — نخ منجمد سوی مجمر فرستد
شگفت آیدم زان که زین سان سخنها — پی جلوه نزد سخنور فرستد
چرا کس چنین ژاژها در نوشند — بس آنکه بجو آن من کسی در فرستد
شبه بر لب بحر عمان فرستد — خزف در بر گنج گوهر فرستد
بحبسیال پشمینه دستار بخشد — بخاقان سفالینه ساغر فرستد
همش گند با شاخ طوبی نماید — همش با رکین جای کوثر فرستد
من آوردم حور همچو ابه جویم — مرا ور آهی دیو همسر فرستد
جبینش هر دم به پهلو نشانم — رقیبیم هر لحظه در بر فرستد

• منش سنبل و گل بر لبش فشانم — مرا خار و خارا به بستر فرستد
منش خار اندوه از پا برآرم — مرا تیغ بیداد بر سر فرستد
منش بر دل ریش مرهم گذارم — مرا بر دل زار نشتر فرستد
منش باده ناب در شیشه آرم — مرا زهر قاتل بساغر فرستد
فرستد مرا پند با گوش اله — زپندی که اخگر بمجمر فرستند
فرستد مرا خورده با وبدانه — که بر خورده وان خورده کمتر فرستد
کسی زند بر آتو قرآن سرآید — کسی سحر پیش پیمبر فرستد
زغ فر بر نوح ملاح آرد — زگم گشته بر خضر رهبر فرستد
بسوی فلک آنکه ناخوانده حرفی — بتعلیم برجیس دفتر فرستد
پی طعنه در روز هیجا عجوزی — بر رستم زال مغفر فرستد
بناوردگاه شهان روستائی — پیام از پی نظم لشکر فرستد
گدای سر کو باظهار دولت — بگنجور شه مشتی از زر فرستد

بم بز

ستم پیشه دزدی حدیث برآیات — بر خسرو داد گستر فرستد

در ذم یکی از شعرا و پنهان داشتن شعر خود از اصحاب سخن

کهن جامه درویش مسکین کلیمی — پی زیب تخت سکندر فرستند

ای فرومایه که زینگونه نهان میداری — شعر خود از نظر مردم صاحب ادراک
من نگویم که بد این زره تجلی و حسد — گرچه از نجل سرشته است کلیت از دو پاک

در ذم شخصی که همواره از بابت [illegible] باده و افسوس کرد ازاسیدی

خود تو گربه و شعر تو و فضل تو — فضله خویش کند گربه نهان اندر خاک

خواجه را دی بگوشه دیدم — طاق بنشسته جفت ناله و آه
گفتم این گر ز پیر لیست هنوز — نگذشته است عمرت از پنجاه
گفت نی گفتم از تو در پوشم — گرت از روی جهل اکراه
گفت نی گفتم از غمی داری — می بخور که می بد غم کاه
گفت نی گفتم از عصیان است — توبه کن توبه توبه بهر گناه

گفت نه گفتم ار ترا درد دلیست / خیز تا عرضه دارمش بر شاه
گفت نه گفتم ار پناهت نیست / لطف داور ترا بس است پناه
گفت نه گفتم ار ترا یاریست / گو که تا اینک آرمش از راه
گفت نه گفتم ار بچهٔ داری / یوسفی گو بر آرمش از چاه
گفت نه گفتم ار مریضت هست / گو که تا بنده را کنند فراه
گفت نه گفتم ار زر از جهان / جزی بایدت منم آگاه
گفت نه گفتم ار ز بدخواه است / تا منم غم مدار از بدخواه
گفت نه گفتم از زر و سیم مرت است / ای تو بشنو ز من امینت روباه
گفت نه گفتم ار تهی خواهی / اینت زر اینت ملک اینت سپاه
گفت نه گفتم ار ترا میلی / بجماع من است بسم الله
گفت نه گفتم ار بآن دگر است / هان بگو تا در آید از درگاه
گفت نه گفتم این بنده چه خواهی / خفت و گفتا که قصه شد کوتاه

در خواندن یکی از یاران به بزم عیش و طرب

صحبا ای که خادم حرمت / شاهد روز و نوعروس شب است
تا ببزم تو قدسیان نکنند / سقف گردون از آن پر از نقب است
بوسه بر در که تو زد بهرام / می شنیدم که ترک پر ادب است
بوطا اقتر بیضه روی / که ز ضبطش زمانه در تعب است
دامن چرخ و آستین سحر / آن پر از سیم و این پر از ذهب است
شب عید است و ز تو ما را / فارغ از بیم و خاطر از شعب است
بسکه صاف و حنکه معجون / بنگله نیک و چونکه عجب است
هم حریفی که با تو اش خویشیست / هم ظریفی که با منش نسب است
کس دگر نه گر ضرور شود / هم یکی قلتبان بای سبب است
جشنی و مطربی که گاه سرود / عجمی گو بنغمه عرب است
مادر گل که دختر شاخ است / دختر رز که مادر طرب است

نقل در ظرف لاجوردی خام / چون فروزنده اختران شب است
یار تنها ز غیر و غنچه ز بار / گل بیخار و خار بی رطب است
در بر مجمر و کف دلبر / وانکه در چین و آنکه در حلب است
جای خونابه چشم و دانه اشک / شاخ عناب و خوشه عنب است
جشن احباب و عیش اعدا / زهره در آتش و تیر از ذنب است
شمع در فرقت بسوز و گداز / مجمر از غیرت بتاب و تب است
گر بیائی بریزمت در پای / جان که اینک ز دوریت بلب است

ورنه صد ره قرین خود سازم
آن دو کز نامه عرض منتخب است

در ذم دیوان کاتبرا و فخر او به بسیاری اشعارش

دوشینه بمن ز خودپسندی / میگفت ز شاعران لوندی
از جهت که نکته خاطرت بار / زینگونه کم آدمی پدیدار
نازی ز چه در نظم ار این بیش / بیرون ز محیط فکرت خویش

میگو دارم

میگفت و ز نظم بی نظامش / وز پخته دیگ طبع خامش
از آب و گل خیال پستش / وز قالب فکر تنگ دستش
بر دست گرفته کهنه خشتی / خشتی و چه خشت بد سرشتی
هر لحظه بوی نظاره میکرد / وانگاه بمن اشاره میکرد
یعنی بنگر که هست چندم / از زاده طبع دلپسندم
از کاوش فکرتم چگونه / گلهای که دمیده گونه گونه
خواندم ز نظامی سخنور / این بیت که به بود ز گوهر

لا آف از این خراجه در توان یافت
آن خشت بود که پر توان یافت

در طلب شراب

صاحبا گشته میهمان رهی / از فلان خواجه بگیر و تن ساده
هر دو شیرین لب و شکر گفتار / هر دو حوروش و پری زاده
هر دو در دلبری چو من در عشق / خواسته چست و چابک افتاده

هر یک در غنوده نهانی هم — ملک هرسه برده و بهم داده
همه اسباب کادن ایشان — این کمین بنده را آماده
لیک از بیم اینکه چون شب خوش — آن دو سیمین سرین شود گاده
به تن از بنگان ناهنجار — خواجه با هر یکی فرستاده
همه باکردن قوی پرور — را آلت چنین کیر بنده استاده
خسته جان جهان و وارسته — بسته دست سپهر و بگشاده
نیست ما را و چاره ایشان — نشود جز بنیک بط باده

خطاب به یکی از شعرا در طلب زر از بسم ملاحظه

حاجیا ای اکه فدا جان و دل — بر کفت را همی کابین کنم
با نه ارمی کو هر نظمم تو را — طوق ماه و یاره پروین کنم
طفلکیم اندرو تا قسمتی که نیست — حاجتی کیت نام او تعیین کنم
فکر آن دارم که بهر از کله بند — گر شود تا خایه اش پرچین کنم

لیکن

لیکن نبود زری تا کام خوش — حاصل از آن حقه سیمین کنم
یا زرم بفرست یا خود سوی آن — تا بگایی او با آلت این کنم

خطاب بطالبی در ذم یکی از اهل فضل

سرورا گر اینکه ننگم آید از شاگردیش — گفته علم و دانش ازمن که مجبر اکتساب
این لقبی باشد که از تعلیم تو جهل پدید — هیچ علمی مر نیفزاید بعلم تو تراب

در ذم طبیب

رفت شتاه اگه چون کیرم معطل شد طبیب — بر سر هر خایه ام کش کرده فخ آب کی وارث
تا که امروزم پس شتاه گوید تحلیل — رفع نفخ بیضه ات باشد تخم لاک بکشت

در ذم بیضه و هجو یکی از طلبا

کو ده که طرح کند کرون ز نو قضا — از بیضه ام فکنده در این عالم فتوکس
چون طبل گشته بیضه ام از باد و موردان — در ناله همچو نای و بغرباد همچو کوس
بر تخم و کیر کاوم از بسکه بوده ام — تخم بفغه گشته سیه چون دل مجوس

خوابیده است بر زبر بیضه ام ذکر — چون بار شاه زنگ بر اورنگ آبنوس
یا اکه خفته مار سیاهی بروی گنج — گنجی که عنبر باد در آن بیت کاوس
ریزان ز دیده اشک و لبسد و دیگر — چون ماتمی بجیب و پیر شکوه ان لبوس
بر روی دست دارمش از عجز و عاقبت — این بود و دست گیر از این جرح خاپلوس
کون بتان ساده کنون بر سرش فتد — چون گوی عاج در خم جوکان آبنوس
اکنون بیا ببین که چسان گشته است رام — کیری که بد سرکش چون اشهب شموس
این درد را علاج جماع است و چاره اش — گوید طبیب خام مزاح بحشر سبوس
از آن علاج چون کنند این کوه درد — نشناسد آنکه گاه ربار از سمند روس
جز از جماع به نشود درد من بلا — نبود بغیر قطع علاج شقاقلوس
باشد که باشم از بد بخت شنگی — با یار رکه بگو لیکا در کنار و بوس
گیرم جوا کمان بر بیضه خفته لال — آیا بود دمی که زنند بانگ چون خروس
باری علاج اگر حجله قضا — ارزان است ورنه زوال فلک را کنم عروس

وای بر

در التجای معشوق

دوش از روی تطلبه تو خط خوش — کفتم از ما به خط روی تو رنگ فر آنست
کفت کر حسن فزون میشود از خط زخم رنگ — میل دلها همه بر ساده رخان از آنست

در شکایت از سستی عهد معشوق

اگه همه دوش بر قیبان سپردی — یار از پیمان و عهد دوش کن
چون زاغوشم شدی گو بار قیب — شب همه شب دست در آغوش کن
در کف هر کس که خواهی جام کیر — باده با هر کس که خواهی نوش کن
گوش بر حرف رقیبان نه ولی — گاه گاهی حرف ما هم گوش کن

در ذم خود پرستانی که از درد سیاه ان بالاعشق خویند

کیری که بال چون بکشید عقاب وار — در دشیان چرخ کند فتر را شکار
تیزی که چون برون شعر از قلعه دبر — باشد جوان صدای که بجه دو ران غار
کیری که کاف مو که کون دکس ده — بر با اگر بتوسن شهوت شود سوار

تیزی که دامن ار بفشاند ز گرد راه — بر دامن سپهر نشیند از آن غبار
کیری که تکیه آورد از بر ستون دهر — آرد به سر شکست بارگان روزگار
تیزی که برزبانه آتش رضا دهند — از زیج و تاب و تندی و تیزیش آبدار
کیری که ابر آب بر دگر از او کنند — تا روز رستخیز نگیرد قطره‌اش مدار
باد ابریشش و کون کسانی که مرکبان
جوینده از میانه اهل طرب کنار

در ذم یکی از ارباب طمع

صاحبا آنکه به خدمت تو چو خر اکرکم — رفته آهسته بگوشش همه از ریخ کنم
آنکه با ره آت از روی طمع دی میگفت — که سه روز دگرت تا به سریخ کم
زنش اکنون لبرا از پی سیخ آماده است — گر صلاح است بگو تا بکشش سیخ کنم

در مذمت یکی از خوشپسندان

کس مناره زنانکه گنبد چرخ — دار کون شد زنخت دار دهست
ساختی صفه همایونی — کیر بر صفه همایونت

جلوها

حکمه بنگر که بر سر خوان است — لقمه در دست و دست در کون است
دست در کون خوارزان داری — که رسیده است گاه افیون است
پاک گردد از نجس مردان — گر بشوئید از آب جیحون است
غیر خار ستم نرویده از آن — گر بجنت کنند مدفون است
چکنم شرم از رخ لیلی است — گر سعی کنم مجنون است
بکس مادر و بکون پدر — کیر عنین و کون مأبون است
خون همی ریزد و کیر چکنند — شوم شد بر جهانیان خون است

در ذم یکی از ارباب صدر

گفته مجمر است بنده من
برو ای کیر بنده در کون تنگ

ای فرو مایه زر دست مزار جا داده — بجعب پوست بود بر زر و مغز ز زیر
چرخ هفتم ز بر چرخ چهارم است ولی — زحل نحس در آن است و در این مهر منیر

در ذم آل حسن نکون

تا که کلیچه‌ای اندر ده رخان — عاشقان پیش چشمشان خارند
خلق آن چون دمید پس اکنه — سر خود پیش عاشقان خارند

در تاریخ عمارت پادشاه آسمان خرگاه شاهنشاه کیوان درگاه به رکاب همایون سلطان عادل سلیمان و محتشم در گاه گیتی پناه ابدالله دولته العلیه حاجی محمد حسین خان در اصفهان فرموده بنا و شرف اتمام داده

دیگر کارگاه همایون خود چه کاخی کآسمان — در حریم آستانت دست بر هم آمده
یا چه قصری کز جهان با آنکه دارند شش جهت — از پی دربانیت رضوان و مادم آمده
از تو در راحت جهانی و ز گردون در عذاب — اینهمه فرق از تو تا این سبز طارم آمده
امتحان ها به سقفت رو یکی از نه فلک — زین سبب اندر بنا بر وی مقدم آمده
خواستم گویم سپهرت باز گفتم کی سپهر — در شمار از رواقت اختران کم آمده
پای رفتن نیست او را ورنه رضوان با بهشت — با وجودت بارها در خیر مقدم آمده
نغمه مرغان عرشت با نوای مرغ بام — راست با هم چون صدای زیر و بم آمده

جسم از

جسم بیجا نیست پیش صورت دیوار تو — پیکری کاندر نظر جان مجسم آمده
مطربت راز خمها در زخمه‌ها از بم و زیر — زخم دیدی تا کنون خوشتر ز مرهم آمده
اسمان را بود گر بر آستانت ره چرا — با لباس نیلگون چون اهل ماتم آمده
ساکنت را شد برون از چشم گردون میکنان — زان برادر از درون چرخ مبهم آمده
جان همی بخشد نسیم خاکت از آب حیات — آنچه میگویند در خاک تو مدغم آمده
تا کنون نادیده کس جز آب در دریا صدف — کاسمانش ثابت و سیار با هم آمده
آسمان هستی و ما چون بحر گوهر آستی — دیده هرگز سپهر را که چون یم آمده
گر ورای عرش را بعد از سلّم پایه — گفتی بر پای ایوان تو سلّم آمده
می ندانم چیستی دانم سپهر ساکنی — کافتاب رای سلطان منظم آمده
ملک حق فتحعلی شه آنکه از نیروی بخت — زیر ظل رایت فتحش دو عالم آمده
آن فلک رخشی که در اصطبل حکمش روز و شب — آن یکی چون اشهب و این یک چو ادهم آمده
هرچه رای او قضا آن را مسلم داشته — هرچه عزم او قدر بر آن مصمم آمده

نیست با معمار عدلش کس عملی دیگر / چند کز بیجا نمانده باده صد غم آمده
حد بهشتش را بهفت شوی و چار زن جستند از آن / رتبتی زینگونه بهر یک را مسلم آمده
از چه در زرنگی حکمش آمد ملک جم / گرنه در انگشت بخشش خاتم جم آمده
تا فلک بگذاشت پا در راه اصلاح جهان / عزم او را در مقام های تقدم آمده
تا قضا بگشود لب در کشف اسرار نهان / رای او را در خطاب این تکلم آمده
گرنه برگشت فلک افتد ز دستش قدح آب / خوشه پروین چرا زینگونه خرم آمده
ای جهانداری که با دست جهانبخش تو جود / داد خواهان بر درت از دست حاتم آمده
چرخ با قدرت هوای همسری دارد به این / پیرزالی را که در میدان رستم آمده
ملک غمخوار است و لطفت داد و عدالت همی / فتنه را اسباب بیماری فراهم آمده
مصحف عرض سپاهت را فروز آمد سطر / آنکه تفسیرش بگفتی حرز اعظم آمده
خصم بی‌جان ز آتش قهرت همی گوید ولی / این نمیداند که آن گر جهنم آمده
گرنه جم را بود نامت نقش خاتم از او / اینهمه خاصیت از آن نقش خاتم آمده

شاد نشین

شاد بنشین اندر این کاخ همایون کز علو / با نخستین پایه قدر تو توام آمده
عکس روی شاهدان قدس در آئینه‌اش / همچو اسراری که بر رای تو ملهم آمده
عقل را گفتم که محرم در حریمش کیست گفت / بارگاه کبریا را کیست محرم آمده
خواست تا در ساحتش آساید از زحمت دمی / ورنه بیرون زجهان بهر چه آدم آمده
نی همین رضوان پی دربانش آید هر که / کز پی پاس حریمش آسمان هم آمده
هست نقاش قضا را امتحان نقش او / اینهمه نقشی که اندر جلوه هر دم آمده
الغرض آورد ربایان چو این عالی بنا / کاسمان را پشت پیش پایه‌اش خم آمده
خان والا جاکر دیرینه‌ات جای چنین / کز همه نوع حکمت را مقدم آمده

تاریخ بر که که در زمان ولیعهد حاجی محمد خان در زواره معمور
کلک مجمر بهر تاریخش رقم زد کاین بنا
چون اساس عدل شاهنشاه محکم آمده
۱۲۱۹

امام باقر

در زمان سلطان کز نهیب او باشد / رعشه در تن باد و لرزه در دل دریا
شاه معدلت آئین قهرمان مجد زمان / آنکه ز آتش قهرش آب گیرد استسقا

ارزد مروان بخشش و از دل گهر بخشش / لاله روید از خار و چشمه خیزد از خارا
در زواره از نو شد برکه بنا کامد / چون سپهر نیلی فام چون محیط گوهر زا
با نسیم خاک آن آب در تن از عیسی / با صفای آب آن خاک در کف موسی
از حجاره چون بخشش لؤلؤ است اندر زیر / وز حباب چون چرخش انجم است بر بالا
هم بریخت از آتش آب چشمه حیوان / هم شکست از سنگش سنگ لؤلؤ لالا
نیستی اگر کوثر پس چرا است جان پرور / نیستی اگر زمزم پس چرا است روح افزا
زد رقم بتاریخش کلک فکرت مجمر
تاریخ جشن سور و بزم سرور شهزاده عبدالعلی فرزند ارجمند حاجی
در مدینه سادات زمزمی شده پیدا
۱۲۹

فروغ شمع بزم اهل بینش حضرت دانش / که طبعش نوعروس نظم را داماد فرخنده شوهر شد
حرز خامه‌اش منشی شد این اشعار دیوان را / بنام نامیش عنوان این اشعار دفتر شد
بنعلیش شرط چون معجزه موقوف نبوت گشت / ثنایش فرض چون سنت که واجب بر پیمبر شد
نشد از گوهر پاکش اگر گوهر خجل پنهان / چرا اندر صدف با آنهمه پاکی گوهر شد

بنام نامیش

بنام نامیش حرف بینش سکه بر زر بود / ز شخص بینش او نقد دانش سکه بر زر شد
بیا کز داد ز بیداد امادی فرزند خود ارمغانی / که چشم نوعروس هم از زینش منور شد
همایون محفل و فرخنده بزمی کاندر آن محفل / شفق صهبا و گردون ساقی و خورشید ساغر شد
زیاران هر که را دیدی ز مستی و هوشیار ایجا / خواب چشم ساقی یا خراب لعل دلبر شد
ز لحن عارکی کندی ز دلها خار غم هر که / که با ساز نکیسائی خوشش آهنگ نواگر شد
بزیر چنگ چنگی با نوای زیر و بم چنگی / خروشان هر طرف چون مرغ همی با جسم لاغر شد
بلب نایش بابا تا سر بدرد آلوده نائی / بهر عضوی نهاد انگشت دردم ناله‌اش از سر شد
رباب از گوشش ناله‌ها بفریاد و فغان زد زان / که ز فریاد و افغانش همی گوش فلک کر شد
فسونگر گوی بازی کس بچوگان فسون گوئی / ببازی هر زمان دل از کف چرخ فسونگر شد
ز دلکش پرده‌ها بی پرده دیدی جلوه گر هر سو / هر آن نقشی که اندر پنجه خاطر مصور شد
جهان هنگامه عیش و طرب شد گرم کز بالا / برون عشاق را از دل غم از خجلت دلبر شد
همی طالع نماید هر طرف کز شمع کافوری / کف هر ماه روئی مطلع خورشید خاور شد

ز شعلهٔ آتشین روید همی آتش‌فشان تیری / چو تیر آه عشاق از کمان آسمان در شد
اگر تیر شهاب از چرخ آید بر زمین پس چون / ده صد تیر شهاب یک سوی چرخ از زمین بر شد
فتد از تاب آتش کرپسی مرغ از هوا آتش‌خون / روان سوی هوا هر لحظه مرغی آتشین پر شد
چو چرخ آتش‌فشانی چرخ بگردش هر طرف گردون / پدید از گردش هر یک هزاران گونه اختر شد
سزد از آن بیگون از چنگ قمهائی که زر گردد / ز بس در کار آید خاک این زمین گوگرد احمر شد
عیان از کاسه‌های آفتاب و ماهتاب ایدم / بشب گفتی ده صد ماه نیر و مهر انور شد
ز هر سو در هوا آتشین سوزنده قندیلها / نگون همچون دل عشاق در جان برادر شد
گلستانی زمین گردید از بس سرو گل اما / که آن آتش‌فشان برگشته این آتش‌فشان ابتر شد
گلستان را از آتش آب و رنگ از آب بشکفتن / که گیتی شد گلستانی کش آب و رنگ از آذر شد
ز سوز آتش تابان و تاب شعله سوزان / زمین چون سینهٔ خسرو هوا چون روی شکر شد
بروی چرخ اختر نه که از آتش با آتش اخگر / خور افشان چهره آتش چو تابنده آذر شد
زمین را گرچه مجمر نیست عشق آتشین رو / چراغ دودش سوی فلک تابانش برافراشته شد

غرض چون آن ده یار بهترین کشیدند از ایادی / وزین یکدیگر گفتی قران ماه با خور شد
بیاید سرو نازی را به بر شمشاد بالا / گل تر شکفته پیوند با شاخ صنوبر شد
مقابل گشت با خورشید ماه / فروزان کوکبی با اختر سعدی برابر شد
همایون پر تذروی گشت هم پرواز شهبازی / خوش الحان بلبلی با شاخ نغمه نواگر شد
بباغ آن تماشا قصری نشیمن گوشه همینی / بفرق فرقدان سایه همای سایه گستر شد
بجز گاهی چرا باز شد بچه نشین چتری / ببیمین تن [illegible] ز شوخی نیکو شد
ز لعل آتشینی کام گرفت آتشین لعلی / لب غنچه به پچ خنده باب زنبق رسید
بعقد شکرین لعلی درآمد شکرین لعلی / وصال نوشخندی نوشخندی را میسر شد

طلب چون کرد مجمر سال تاریخ از خرد گفتا
تاریخ احداث ده — بتاریخش بگو ماه قرین مهر انور شد — وفاة مسمی بحسن الله

معدن جود محمد تقی آن کان کرم / که بنا کرم وجود ازو آبادان است
مرگ گلی نیست که از قدر دلش پیدا است / لطف قطره ایست که از طبع دلش پیدا است

ده هزار پایه او کشور پادشاهان است / چرخ یک کوکب او حجله یک دامان است
با لب حاسد او دهر پر از فسوس است / با دل دشمن او چرخ پر از فریاد است
با فروغش اگر از خصم نشاند آب تیغ / همه دانند که در باغ جنس شمشاد است
عقل اگر مسئله آموز جهان شد چه عجب / هر که شاگردی او کرد چنین استاد است
نطق اگر غنچه اسرار نهان شد بشکفت / خوشه از خرمن آگاهیش او را باد است
در سر خصمش اگر باد غرور است چه غم / گو بسر داد دانه از آن است که در سر باد است
صرصر حادثه با شکوه وجودش چه کند / سرو پیداست که از آسیب خزان آزاد است
کند او تازه قنات و ز نو ساخت دهی / دهقان زان شاد و سرسبز ازان آباد است
سنگ در آتش چون دل بیزار است / یار در خاکش چون جان به تن فرهاد است
ای بسا که تو که با روح روانش همه راست / خاک بکر تو که با مشک ختا هم زاد است
قطره زان ابر دست همه خوبان است / ذره زین سبب عشق همه زنار است
جوی خضر است همانا که روان زان آب قسمت / کوی خلد است همانا که دل از این آباد است

غرض آن قریه ز روی طرف چو بنیاد و کنون / رونق ملک جهان جمله از آن بنیاد است

زد رقم خامه مجمر زپی اتمامش
تاریخ — از محمد تقی آباد حسن آباد است — وفات
۱۲۱۵

از مدار سپهر و سیر نجوم / که بود اصل خوف و مائیم
حیف کامد جوانی از دنیا / رفت آقا محمد ابراهیم
آنکه از بهر زادن پیشاش / مادر روزگار گشت عقیم
بخت او را ستاره در اعزاز / چرخ آورد زمانه در تعظیم
فکرتش کرده عقل را ارشاد / سخنش داده نطق را تعلیم
با دلش صدق را ز رخ زنهار / با دمش روح را سر تسلیم
در نهادش نهفته طبع جواد / با وجودش سرشته عقل سلیم
همتش عالی آنچنان که سزد / ننهد پای در ریاض نعیم
کرد از آن رو بزیر خاک مقام / که بود گنج زیر خاک مقیم

از سر خوان دهر خواست کنار   سوی مهمانسرای کریم
رفت ناکام از جهان که شد   کام صاحب کرم روا ز کریم
شادمانان که لحظه‌ای می‌سوختند   عالمی در غمش بنار جحیم
او برحمت درآمد و زو ماندند   یکجهان جمله در عذاب الیم
از پی سال رحلتش زین ملک   روح چون بنهاد سوی آن اقلیم

کلک مجمر نوشت از ذیلی

تاریخ   وفات

رفت آقا محمد ابراهیم
۱۲۱۵

حیف از آقا محمد صادق آن کز کرد آن   عاقبت از این جهان ناکام سوی آن جهان شد
رفت ناکام از جهان داد از چرخ دورش که کام   از دل آزاری که کرد این ازلی کامران شد
آنکه می‌آموخت لطفش زبان نیکو خرد را   تا چه شد یارب ندانم کاینچنین گویا زبان شد
کرده کان و بحر از دست و دل او پیمایه   پدر دل و دستش تهی پس از چه زین سان گران شد
شد ز قید تن بشاخ سدره چون مرغ روانش   طایری از دام کفن جست و سوی آشیان شد

تارووجانها

تارو و جانهای یاران از فراق مجمر او   کاش میگفتند همراه که از این جا روان شد
تا کند ظاهر بها با همتش ننگ جهان را   بر سر خوان جهان زان یکه وز روزی میهمان
الغرض در محفل ایام چون شمع روانش   از ضیا بنشست و پرتو افکن بزم جنان شد

گفت مجمر از پی تاریخ سال رحلت او

تاریخ   وفات

حیف حیف آقا محمد صادق از دنیا روان شد
۱۲۱۹

آه که از دور چرخ حیف که از دهر دون   رفت محمد شریف عاقبت از این جهان
آنکه برحمت درو جمله از او در عذاب   آنکه نبود اندرو جمله از او در زیان
مرغ روانش رمید از قفس تن بجنت   از چه نهد دل بدام طایر قدس آشیان
از سر خوان جهان خواست نیالود دست   بر سر خوان تهی کس نشود میهمان
شاید اگر در غمش جان همه یاران دهند   لیک چه سازد چو نیست دست کسی را بجان
کاش که بودم حنوط تا که شدش در کنار   کاش که بودم کفن تا شدیم در میان
کرد چو مجمر ز عقل سال وفاتش طلب   گفت محمد شریف شد بجنان زین جهان
۱۲۱۸

تاریخ وفات

هزار افغان و آه از امه کلثوم   که از گیتی بصد آه و فغان شد
نخست اندر جهان آمد فرودش   هم آخر سوی فردوس از جهان شد
روان چون شد بسوی عالم قدس   تو گفتی از تن عالم روان شد
عرض آن بانوی جنت مکان را   چو صدر محفل جنت مکان شد
بتاریخش رقم زد کلک مجمر   نباکی روان سوی جنان شد
۱۲۱۴

تاریخ اتمام مدرسه که در دار الخلافه طهران صورت اتمام یافت

در زمان شه بادولت و دین   که از او دولت و دین راست بقا
نامور فتحعلی شه که بنام   در جهان آمده از فتح و علا
آنکه قدرش همه گردون از او   آنکه رأیش همه مهر ضیا
آنکه جودش همه طوفان طوفان   وانکه فیضش همه دریا دریا
در دو پیش سخطش راحت بخش   مرگ پیش غضبش روح افزا
مدحتش خواندم و گشتم برجیس   خدمتش جستم و گشتم جوزا

قدراوبین

قدر او بین و همی استکبار   طبع او بین و همی استغنا
شیر با هیبت او در بیشه   گور با منت او در صحرا
هر چه جز خدمت او حسرت و غم   هر چه جز طاعت او جرم و خطا
دل بدخواهش و تابعت گزند   جان بدبینش و تابعت بلا
یار بزم وی و دلها بنشاط   نام رزم وی و جانها به بها
قدر او را چه زبان از آفت دهر   نشکند شیشه چرخ از خارا
میرزا صالح کش نیکو نام   شخص او را لصلاح است گواه
آنکه کوشش همه بر قول رسول   وانکه سعیش همه در راه خدا
هر چه خوبی بضمیرش پنهان   هر چه نیکی ز جبینش پیدا
بنده شاه جهان آنکه بود   شاه را بنده جهان را مولا
کرد این مدرسه بنیاد و بسی   علم را محکم از آن گشت بنا
خاک هر حجره اش از فضل و هنر   گرد هر غرفه اش از دانش و ذکا

پس بر آن اهل شریعت را روی — پس در این اهل حقیقت را جا

گوشه آن هم ورد زهاد است و ورع — گوشه آن مسکن صدق و صفا

غرض این مدرسه آراسته شد — چون به عهد ملک ملک آرا

تاریخ بنیان عمارت و باغ ملک مجمر زپی تاریخش بهشت ثانی که حب الله گو ملکوت

شاهزاده اعظم حسینعلی میرزا زد رقم مسکن علم و فضلا در شیراز طهران شرف الله ۱۲۲۱

در عهد دارای جهان دارای اسکندرنشان — کاسکندرش در آستان باشد پاسبان باره

پیرایه ملک و ملل آرایش دین و دول — فتحعلی شه کز ازل موقوف او این کارها

از چرخ گر آید قضا از خاک گر زاید بلا — آسوده چون ما باش تا حفظش نگهبان آمده

در جنگ شیران چون رهد از بال تیر آن خون زده — در رزمش از گرد آن زند دستی که افکار آمده

کان ذکا بحر فطن شهزاده دوران حسن — آن کز ندیمش طبع ما چون بحر ذخار آمده

از هر چه عنبر از خط عشقش از هر چه عنبر از خد بهتیش — از هر چه عنبر از خط خوشتش طبع مرا عار آمده

شادی ز طبعش آنچنان خیزد که هر که نام آن — گوید که مجمر از زمان از گوی خمار آمده

باغ و

کاخی و باغی اینچنین آراست کز خلد برین — غلمان در آن رضوان در آن در این هر دوم نزهت آثار

کاخی طفیلش پایه‌اش کرده از خورشید سایه‌اش — طفلی که فرح دایه‌اش هر لحظه غمخوار آمده

باغی گشاده هر زمان مرغی به آهنگ زبان — اشعار من خوانند از آن با هم شکربار آمده

دی مجمر از شوق دل کاحبتش چو تاریخ بنا — گفتا که فردوس را قصری پدیدار آمده

تاریخ اتمام مسجد تا منظر کیوان بود تا روضه رضوان بود جدید بنیادی که حب الله

دوران ببین پرورد و ما در پیش این دوان نهاده خاک و این غار شعر که گستر در دارالخلافه طهران

قصیده در اتمام مسجد

قبله ملک و ملل کز هر جهت او را در سجود — کعبه دین و دول کز هر جهت او را در نماز

راز محو فتحعلی شه کاورد هر شام خون از — جوید از شهیدان از رهش کز فیضی آمد فراز

انکه با غ کرامت راز دهد و با دم زرنگ و بو — انکه بزم معدلت را زو بهار بی نیاز

متقی با بخشش این راست با عشق از هوس — حسرت در خلد بهشتش از است در ناز از نیاز

در کمند او بلا را جاه مشکل در دو لیست — فتنه را کوته شود دست از سر زلف دراز

غفلت او با شعور دشمن اندر کارهاست — زنده را دیده بر هم مرده را دیده باز

آسمان خوانش زینگه قرار و بی نیاز — ناز خوانش باشد از آن خوشتر زیار دلنواز

کس چو بخت او کجا در خورد این فیروز بخت — در کف محمود می‌باید سر زلف ایاز

گر نه فیروزی که از دو افسر رحمش کند — راز آن پس از تیزی نه آن قطع دندان گراز

گر بعدلش باز دارد از پی صید اختگی — بال عصفور آید ت آتش برای چنگ باز

کرد این مسجد بری بنیاد با عنوان آن — سوی ری زین پس سر ذکر رو نهند اهل حجاز

مسجدی شمع شبستانش رخ اهل ورع — مسجدی قندیل محرابش دل ارباب راز

با وجودش از خطای رفته نندیشم مگر — رو نشان آید در رحمت به روی ما فراز

طاعتی گر از اساسش دور باشد دوزخیست — گر گنه خوانش آن به که گناهست احتراز

بر بنایش از بنای کعبه پا بر دوم بلی — عارفان سوی حقیقت راه جویند از مجاز

هیچ ننگفت این زمانه تیر و عار ساکنش — از سر وحشی رحمت از ابلیس جوید احتیاز

الغرض آمد چو بر پایان و ماند از سجده‌اش — قبله را پیشانی طاعت بدرگاه نیاز

ملک مجمر از پی تاریخ سالش زد رقم — پیش این مسجد سر ذکر قبله آید در نماز ۱۲۲۵

تا که شیخ

تا که شیخ مسجد و پیر کلیسا را بود — در بر پیش خانه خود با خدای خویش راز

بار یا رب قصه کام تو گستر

در مدح ... در اواخر ... حاجی محمد حسین خان ... مروی

بر زبان تعزیه داری عرفش گویند باز

ای خداوندا امیری که جدا از در تو — کز همه کلش فردوس بود گلخن ماست

دهر بیرون نتواند کند از بیش جز دوم مرگ — کین خصم تو که طوقیست که در گردن ماست

چرخ را سکه شکان در کف قضا — بیخبر بودند آنست که جا مسکن ماست

گفتم از جود تو محروم چرا شد گردون — گفت ای بیخبر این حیث که در دامن ماست

کس بدرگاه تو ره می ندهد گردون — عجبی نیست از این کو نه اگر دشمن ماست

خنجر قتل عدوی تو بود کشته ما — ای عجب خنجر قتل عدوی تو در تن ماست

کین ما خنجر شیر اوژن خصمت چه هنر — روبهی کشته که از خنجر شیر اوژن ماست

رفت با طلعت در سخن از مایه چرخ — گفت بیرون شده دولت که از ...

گفتم این هر چه به خارزن زاده گفتا — زر قلبیست که خارج شده مخزن ماست

گفتم از زلزله کاخ فلک بست اگر کفت　　کوس قهر تو که هان بسته بتنگ شبون است
کسوت حفظ تو تیغ است قضا از کوه آن　　دهر زد بانگ که عمری بود اندر تن تست
شمه خنگ تو بمحنت قرار زر روان　　چرخ فیه یار را آورد که در گردن است
گفت نعل سم او گفت که در شان مخ　　گفت کوی دم او گفت به پیراهن ماست
نام خود گفته ام ار نام تو گویم بزم　　نام خود پیش تو گیر ترک ادب کردن است
نه گنه کردم و پس توبه کجا داشتیم　　نسبتی این و که آن خار تو این گلشن ماست

در مدح یکی از امرا　　و فرهان دیوان تقوای او

ما را تا جا نکند فتنه بجز از خصم
ایمن از حادثه درگاه تو کوه مانست

ای صاحب فرخنده که عقل از تو پیداست　　بشمرده بدست چیست او صاف تو نفر
در مکتب قدرت فلک و صبح خورشید　　خطی است که بر دست گرفته است صحیفه
رای تو بر اجزای جهان آمده حاکم　　چون عقل که بر کل خلیقه است خلیفه
سر پنجه زال فلک و بازوی قدرت　　با قوت رستم چکند زور ضعیفه

کرشد فلک

گرشته فلک ار نه ز تو خصم است نفس باد　　ار آن که کری او زد او صوات عفیفه
گر طالب خصمند گر از هیبت تو مات　　پیداست که هم شد شکان طالب حقیقه
از رتبه او کم نشود هیچ نباشد　　در بیعت حیدر را گر اصحاب سقیفه
دیوان من آن شاهد بکر است که در وش　　نادیده کسی لیک بصد گونه لطیفه
سوی تو فرستادمش از آنکه نمی بود　　غیر از تو کسی محرم این بکر عفیفه
هر روز است از این جنس بتا فقر فرستم　　اما سالم اگر نقد دهی جنس وظیفه

در بیماری و شکوه از یکی شعرا و دعوه معالجات

ازم صبا بوا مستی فرخنده ای بکو　　کار پا کشیده از سر بالین من ز ننگ
بکذر یکی ببویم و ببین که در عیشت　　از دست درد آمده ام چون ز جان بتنگ
درد سر و دل و کمر و گوش و دست و پا　　بر دامن وجود من آنک زده است چنگ
صد رنگ سوده ام به سر خود دوا　　تا بر سرم چه آید از این گنبد دو رنگ
زین تشنه زلال سلامت که عاقبت　　هر دو آن سبوی عافیتش زار زده به سنگ

زان پیش یاد آر که این ترک زر مجو　　از دو سرش بحکم قضا زیر پا لهنگ

در جواب نامه یکی از شعرا و شکایت بعدم ارسال

طلعت ای آن جناب که چون خاک گر ان فلک　　بسته زکهکشان کمر خدمت تو تنگ
در ساحت کمال تو رخش خیال کم　　با سرعت خیال تو بارش سپهر لنگ
قدرت نهاده در کف ایام تیغ کین　　قدرت فکنده بر سر افلاک تا لنگ
لرزد بگور چون تن بیدل بروز رزم　　از بیم تیغ ناطقه ات صیف آشفنگ
پی روی تو بدیده من گل بسان خار　　در کام من ز دوری تو شهد چون شرنگ
زین بسکه از جدائی روی تو گشته ام آه　　آئینه سپهر ز آهم گرفته زنگ
گفتی بار مغان نکنی بنده آوری　　گرچه نبی زبند که من زانت بنگ
شاید بناز که چو تن لعبت ختا　　شاید ز بساده که چو زنج شاه بیک
شاید چو شام فرقت دلبر و طول　　شاید چو روز تیره مجمر دار سنگ
گر لطف میکنی بفرستش که چون سپهر　　بندم بجان و دل کمر خدمتت تو تنگ

الا ای مایه

در رنجش معشوق و عذر گریستن در بغداد

الا ای مایه شادی که هر که　　مرا بینی غمت بر غم فزاید
اگر گریان شدم دیدم چو رویت　　ترا زین شکوه از من نباید
نه بینی اینکه اندر روی خورشید　　چو بینی آبت اندر دیده آید

در کهنگی از عالی برسم مطایبه از زبان [illegible]

ای بزرگی که اطلس سبز فلک را در ازل　　بر قد شخص جلالت دوخت خیاط قضا
کسوت پستی ز قدرت دوخت خاک گران　　خلعت هستی ز لطفت در بر آب بقا
آستین همتت را جود حاتم زر وزت　　آستان رفعتت را چرخ هفتم زیر پا
سالها شد در تنم از عالقی باشد که هست　　چون گریبانم ز دست این قصب پوشاک قبا
پود و تارش سست همچون رشته عهد بتان　　رخنهایش بیش از چاک درون مبتلا
رهو اگر دامن زنم ز برفش نمی با منشد　　تا بدامان قیامت پنبه ریزد از هوا
بسکه ریزد پنبه زان بگریزم از آزرده شمعی　　سوزد آن پنبها میکرده دو راز هما

من درو آن چون گشته‌ام که از بالاست   چیده‌های پاره‌های پنبه آتش از غمها

آنکه دعوی میکند از بودن عالم قدیم   به از این دیگر دلیلی نیستش بر مدعا

رشته جوا پود و تارش را و آدم یا قبه   از چه حوا این کهنه میکرد و آدم این خطا

زانکه دام راه من بودی و دامی بند سبب   در ره خلق خدا ننهند خاصان خدا

هر چه من ازو جدا نامیستانیم او زمن   همچو یار مهربان یکدم نمیگردد جدا

کو بیا با صد وفایش در بر مجمر نگر   هر که گوید نیست در این عهد یار باوفا

هر چه میجویم فراقش از دعا شد شب   بر خلاف خواهشم تاثیر میبخشد دعا

تار تار است آنچنان کز خود ز تار عنکبوت   جامهٔ اندر تنم با شکند هم ز آن بجا

بسکه سوراخ است کز صد جایش آرام آتش بیرون   باز نشناسم گریبانش از آن سوراخها

رخنه از در زخ است و درون را نه از آن خبر   هر یک از آن نقبهایم موسم صیف و شتا

تا چه بد کردم که پیش از مرگ در بادش آن   صد در از بهر عذابم زین برج گرد وا

شمع آثار شده از دود از گردش نگین   با چراغ مهر می سوزد الی یوم الجزا

کرفته

گرفته‌ایم زان فروزی در چراغی تا   هر صبح مهر فلک بنشیند او را از ضیا

او چو بحر و پاره‌های پنبه بر رویش حباب   من درو آن غرق و زخم بهر خلاصی دست و پا

یا مگر کوهی بود بر دوش من کز بس شکش   خفته در هر رخنه آتش کوه نهزاران اژدها

پر شکن دامنت گویا حلقه حلقه چم و خم   من چو صید لاغری گردیده در وی مبتلا

التماسم از جناب سلطنت این بود   کز ره لطف و کرم سازی از این دام رها

باد تا پاک است دامان گل از زر بهار   بار تا خاک است جیب غنچه از باد صبا

دوستانت جملگی در طلعت عشق و طرب
در مدح نجابت دستگاه   که در زمان فضل ...
دشمنانت سر بسر در کسوت رنج و عنا

ای بزرگی که کشیده بگوشش   حلقه بندگیت هفت اختر

هم تن باد از نهیبت لرزان   هم دل آب زهرت مضطر

تابع رای تو شد حکم قضا   پیرو حکم تو شد رای قدر

این نه چرخ است بر گهت   سر برآورده یک نیلوفر

زنبور از سهم حسام غضبت   سپر آورده سپهر اندر سر

گر نیابد اثر از طبع تو کی   داغ زهر شود سیسنبر

پیش جود دل و دست تو بود   ابر چون جدی و دریا چو شمر

هم از آن دیده دل ابر لؤلؤ   هم از آن برده کف این گوهر

حالی از ذات تو شد جنس کمال   سافل از شخص تو شد نوع بشر

عدد بذل تو ناید بحساب   زوج خالی شود از فرد اگر

شرح رای و رخ تو کلک قضا   کرده بر حاشیه شمس و قمر

رای عقل سلیم تو بود   گره نظم جهان را محور

دفتر نهی تو در پیش قضا
در عذر خدمت رسیدن   بجا از مغفیان شرع
خامهٔ امر تو در دست قدر

صدرا شنیده‌ام که فلان گفته چرا   یکره بخود قدر زمین بوس نداد

از من بدان بظاهر اگر بخت واژگون   حظی ز خاکبوسی آن در نمیداد

دوفی

توفیق طوف کعبهٔ کویت مرا نبود   کاین دولتی بود که بهر کس خدا نداد

خطاب بجا از صفهان

سر و را پیش از اینت ز ره مهر   غم من باز پیش از این بودت

زین کمین بنده است دریغ ملال   پس از این آنچه پیش از این بودت

در معارف دوستی

سر و را ایکه گفته مجمر   دور از من مرد این دور است

از تو شرمنده زین خطاب تو ولی
در بیان معارضت   و دوستی
گر نمانده است زنده در گور است

بجدایی که دیده او با ما   اندر ادراک ذات او کور است

در صفاهان که خاک جانبخشش   روشنی بخش دیده حور است

دور از خاک آستانه تو
خطاب بجا در شیراز   و بگوید از عزم ادراک ماهیه
بدو چشم رهی اگر نور است

حضرت الفت اگه تا اکنون — می نکردی بنامه شادم
پس ازین نیز نامه ام بفرست — که من اندر غمم تو جان دادم

در طلب اسب از ملک زاده اعظم

ای بلند اختری که طبعت تاخت — رخش همت بعرصه دوران
چند باشم چو این رونده سپهر — از پی توسنت پیاده روان
خود هم اسبی که ایم از این پس
در رکابت سواره چون کیوان

در تعریف عشق گوید

از دل و جان چه بهره آنکس را — که ندارد بجان و دل غم دوست
خنک آنکس که مهر جانانش — همچو جان اندر است در رگ و پوست
زینهار آدمی مخوان آنرا — که نه دربند صورت نیکوست

در تعریف زمستان و طلب شراب

ایکه او بی که عفوت ازلی — هر خطا دید خواند آنرا صواب

از تو گاهد نجف و زاید از تو جود — چون غم از مستی و مستی از شراب
جودت اندر طبع و لطفت در وجود — همچو رنگ اندر گل و بو در گلاب
جود در ذاتت چو شهد اندر عسل — بخل در طبعت چو آتش اندر آب
لطف تو پاینده است نور از چشم — خصم تو بگسسته است چشم از خواب
وقت آن شد باز کاندر کوه و دشت — هر بیضه سیمین نهد زاغ سحاب
رعد را در ناله بینی همچو رعد — برق را در خنده بینی چون رباب
هم زمین چون لعبتی سیمین سلب — هم فلک چون شاهدی مشکین نقاب
مدتی شد اینکه اندر پرده شد — شاهد خورشید ندیدی در حجاب
بهر چیش بر دست های هوا — خانه سازد بر سر آب از حباب
آتش از بهر عذاب آمد چرا — هر که دور از اوست باشد در عذاب
سوده الماس در دست هوا — توده کافور در جیب سحاب
هش تیر سردی قوس است کند — خنجر بهرام و تیغ آفتاب

مجمر افسرده است و میخواهد ز تو — آتش سوزنده یعنی شراب

در طلب شراب و نادرت گو خواندن کاندر حجاب بیرام

ای کریمی که از نوال کفت — بحر و کان را نواله باید کرد
خصم را کو کرش سرمستی است — خون دل در پیاله باید کرد
با کفت بحر گوید از چکنم — از منش گو که ناله باید کرد
از تو و خصم چون بیاد آید — فکر خورشید و ژاله باید کرد
هم مدیح رسول و مدحت تو — ثبت در یک رساله باید کرد
حاجت جمله خامه مجمر را — بجنابت حواله باید کرد
گلعذاری که با قد و رویش — خنده بر سرو و لاله باید کرد
در وثاق است هان بیا و بیار
آنچه اندر پیاله باید کرد

در جواب مکتوب دوستی

ای نخل سرافراز که چون پسته خموش — خون در دلم از پسته خندان تو بسته

خندان شدم از شوق که این پسته دیگر باز — کرده است مرا یار بیک کیسه بسته
چون پسته دهانت همه خندان و تنگ است — بریش درون دل از درد و آه خسته
مانا همه را همچو حسودت فلک از تو — آورده برون و سر و مغزش بشکسته

در مذمت پسته

فرخنده خدایا زپی هدیه من بود — آن کیسه پر پسته یعنی پر پسته
چون دشمن جاه تو همه کوک و بیدل
چون نطفه خصمت همه بی مغز و نشسته

تا چند توان جدا از روی تو بودن — خونابه دل ز دیده پالود
گو رخ بنمایم که تا جان — از شوق بپای فشانم زود
شادم که اگر ز من نهان گرد — رخسار به غیر نیز ننمود
با این همه ناامیدیم باز — نومید از آن نمی توان بود
شاید که پس از هزار سالم — سازد ز رخ حال خویش خشنود

حکایت بدوی در طلب معجون فلونیا

ایکه درد دل جهان را لطف تو نسخهٔ شفا داده
دل که جای غمت بود دردی اندر آن مدتی است جا داده
چاره درد خود ز ما جوید انکه درمان درد ما داده
داده از خوردن غذا کلّه که لب از خوردن هوا داده
آن فلان در فلان طبیب من کز تو هم فحشکی سزا داده

عاجز از چاره ماندی و بگفت
که فلانی فلونیا دارد

رزمثال شهریار آمد در این فرخنده کاخ سنگ را جان در نهاد و خاک را جان در سرشت
چند اجان بخش و جان بخشا شاها کامده چون بهشتی در سپهر و چون سپهری در بهشت
بجنابت که بحضورت دمی ... بحضورت که بجنابت چو هش
و در در حضور بزرگی ازرزم
گفت ساقی کرشش زدم ره عقل گفت مطرب کرشش زدم ره هوش

بود خوب

بود خونناب باده آتش در چشم بود سیماب نغمه آتش در گوش

حکایت ننگ کردن فرزندان در غرغرهٔ ... تابع

ایکه ترا طاعت دهر است ننگ ایکه تورا سجدهٔ چرخ است عار
گرپی تعظیم تو جستم سکون ورپی تکریم تو جستم قرار
من چو غبارم تو چو بارنده ابر ابر چو بارید نشیند غبار

دردم اشکانی موزی

چو خوش میگفت دی بیچنده ماری بپرسش میکوفت چون سپهر یاری
سر ماری بباید کوفت ناچار که اینک مار زرده باشد در آزار

در فرم

حبّا ایکه این حدیث از من با تو روزی هزار بار کنند
خرکه بودی کشش از نیک گفتی نام من چه عار کنند
زان بیاری نشانده ایم که خلق هر زمان زلف بکار کنند

یا بجز بندگان بگو بارش منع بر آخور استوار کنند
یا بغیر ما که بندهٔ مجمر را
بجز خویشتن سوار کنند

در مدح میرزا موسی ورزنشاه داد معظم
حسب مرد د

الحمد اوندی که کمتر سایه است بر سر خوان تو مغز زایده
دیرگاهی شد کزان مطبخ سرای نیست این پاقسمتان را فایده
این شنیدستی که بودی زاسمان مایده موسائیان را عایده

با همه موسائیان یارب چرا
زاسمان گردید قطع مایده

غزلیات مسمی بتحفة الملوک

سبحان من یدبر فی الارض و السّما عار عن الذمائه عالٍ عن العلی
خارج ز هر چه آن بخرد لیک از آن جدا داخل بهر چه آن بجز او لیک از آن جدا
عنبر کشای طبلهٔ باغ از نسیم صبح انگیز فروز مجمر باغ ار دم صبا
انجاکه بزم جلوهٔ او هر چه آن صور انجاکه صوت هستی او هر چه آن صدا
انجاکه شکر او همه دم عجز راو جود انجاکه وصف او همه دم نطق را فنا
در بارگاه مرحمتش جرم را محل در آستان معرفتش عقل را قفا
دل پرورید و از پی آن درد آفرید حسن آفرید و از پی آن عشق مرحبا
کس راه جای شکوه گر آغاز داده است زین عشق درد پرور و زان درد بینوا
بیطاقتی لاشق و آسوده که بغیر فرزانگی بناصح و دیوانگی بما
بس نقطهای خال و همه دانهٔ فریب بس دامهای زلف و همه حلقهٔ بلا

از خط این نمود و ترا کرد ناشکیب
بر روی آن گشود و مرا کرد مبتلا

بر درگهش امین سر خیل فرشتگان
از حضرتش رسول سرور انبیا

پیرایه کرامت و آرایش ادب
شیرازه سعادت و مجموعه حیا

هم حرف اول از ورق فیض لم یزل
هم نقش آخر از قلم صنع کبریا

دین آشکار کرد بتائید جبرئیل
شرع استوار کرد به نیروی مرتضی

آن قائل سلونی و گویای لو کشف
آن خاصه ید الله و مخصوص انّما

من معتقد بقولش و او خوانده بشر را
رزاق آفرینش و خلاق ماسوا

هم قطب شرع تابع او آسمان ملک
هم مهر دین و پیرو او سایه خدا

دارای دهر فتحعلیشه که زاده اوست
دین خدا و قول ولی شرع مصطفی

مجرم وفا بعهد خود اندر غم تو کرد
یا من له العهود و یا من له الوفا

کجا و جو

کجا وجود من آنجا که جلوه رخ تست
به پیش برق گیاهی چنان تواند رست

رسید عمر بپایان و غم چنانکه نخست
شکست شیشه و می برقرار خویش درست

پی نثار رهت نقد جان نهاده بکف
گرش قبول کنی ورنه از خزانه نشست

غمت ز ما چو درآرد دمار تیره گرا
چو سیل خانه کن آید بنا چه سخت و چه سست

قفس شکسته و پرواز کرده لیک چه سود
که رشته سخت دراز است و بال مرغان سست

جهان ز سیل سرشکم خراب گشت و هنوز
ز دیده نقش خیالت نمیتوانم شست

کسی که رهبر دین بود دیدم از تهمت
نشان خانه خود پرسش ز بیجهت

چو ره درست روی گو بیابان که گمشدگان
چه سود از آنکه چنین سر نهم بخاک بجست

نگفتم آنروز بشنو ناله سر کنده جحبر
تو آن شناختی انجام کار را ز نخست

ستوده فتحعلیشه که ملک بحترم او
فروغ طلعت خورشید و نور دیده از اوست

شکوه ام از بخت ناکام نیست
هر که را عشق نیست او را کام نیست

گر بر آید بانگ بدنامی ز خلق
نیک نام آنکس که او را نام نیست

نشنود او ورنه با تیر بلیش
هر که را کاری به پیغام نیست

طی نشد این راه و افتادم ز پا
وین عجب کافزونتر از یک گام نیست

روی یار و بخت عاشق این که گفت
در دیار عشق صبح و شام نیست

محتسب گو هر چه خواهی سنگ زن
بزم ما خونین دلان را جام نیست

مرده گر آن است کارامش هست
عاشقان را پس چرا آرام نیست

رشته ها سست و بازوی تو سخت
وقت این بیدادها هنگام نیست

گر بیاشامند خون او رواست
هر که در عشق تو خون آشام نیست

بوسه پیش از لبت جز گو نخست
این همه شایسته دشنام نیست

راستی در ملک شه این سرکشی
لایق آن سرو سیم اندام نیست

جم نشان فتحعلیشه کش مدام
جز می فتح و ظفر در جام نیست

بر در دل

وله لمؤلفه

بر در دل غمم صدائی میزنند
حلقه بر در آشنائی میزنند

غالبا آنکس که خواندی رهنما
دسته دزدان ره صلائی میزنند

تا چه پیش آید که در کوی توام
هر که می بینند قفائی میزنند

تیغ ناپیدا و قاتل ناپدید
کشته در خون دست و پائی میزنند

در حقیقت هیچکس آگه نگشت
هر کسی حرفی ز جائی میزنند

او زند با تیرم از بیرون دل
در درونم مرحبائی میزنند

خرم آن کشور که سلطانش دران
بوسه بر دست گدائی میزنند

باد آن وادی که از کم کشتگان
هر طرف خونی صدائی میزنند

باتوانی بین که زر نیروی عشق
پنجه بازور آزمائی میزنند

نیک چون بینی پی درمان ماست
هر که حرفی از دوائی میزنند

گوش ما و ناله مرغ سحر
که بمدح شه نوائی میزنند

جم تمکین فتحعلی شه کش گدای … ملک جم را پشت پائی میزند

هر شه مجبر که برق آه من

عاقبت آتش بجانش میزند

• ونس لب من که لبش هر که نگشت نماید … در همه عمر نشنید سر انگشت بخاید

هر شب از هر طرف خانه‌ای در نگشایم … گر چه دانم ز دری نیست که روزی بدر آید

تا دل از دیده فرو ریخت فزون گشت سرشکم … چشمه پیداست که چون تشنه آتش نفزاید

پیش دل زو سخنی گفتم و جان داد ز غیرت … پس از این هر زه دهم نسخه وصیت نشاید

حاجت عشوه نباشد پی دلبردن او را … زشت رو عشوه کند تا که دل از کف رباید

از که زاد او تو که هر کس که ترا دید بمه شب … همسری جست و نیامد که یکی چون تو برآید

کو بقاصد که بر آن در که بری نامه ما را … نام مجبر مبر آنجا که کسی در نگشاید

چرخ در بود نگاه ظلم تو دام کرد ملالی … لطف شاهنشهش از خاطرم اکنون بزداید

قهرمان فتحعلی شه که بر خاک درش … از پی خاکبوسی شطرنجاندام تو ساید

بگردون

گر دیوانه شد فرزانه چند • که باز آباد شد ویرانه چند

بگرد هم پی درمان نشستیم لنگ … چه تدبیر آید از دیوانه چند

گوارا باد مر آن دردی کزو … مداوا باید از پیمانه چند

به فیض آن جمع را در بزم اراک شمع … که سوزد زان پر پروانه چند

فزاید کاشش آن آهی که هر شب … از آن روشن شود کاشانه چند

نیاساید دلی یارب کز آن نیست … همه شب یارب اندر خانه چند

جهان صید اوست صیاد او چه میکرد … اگر دیدم تو را مش دانه چند

فغان ما زشیاریست مجبر … دریغ از نالهٔ مستانه چند

حدیث لعل یار و آب حیوان … ز خاک پای شه افسانه چند

زهی فتحعلی شه کاسمانها

ز ملکش نیست جز ویرانه چند

ساقی هلال عید بروی شراب دید • ماهی هلال را برخ آفتاب دید

• کو رخ نهان ز چشم تر ایام مکن که گل … هر تربیت که دید ز فیض سحاب دید

باز از پی جزای ما از چه میرسد … سیلی که صدره آمد و ما را خراب دید

از حال دل مپرس بسر چشمه تلخ کش … بیچاره تشنه مرد و همی سوی آب دید

تا مرغ دل بدام تو گیرد دمی قرار … عمری درون سینه من اضطراب دید

هر که که بگذرد دمی او را دریغ نیست … مسکین کسی که عمر خود اندر شتاب دید

مجبر گرفت از جهان کام خود مگر … بر خاک پای پادشه کامیاب دید

فتحعلی شه آنکه ز عدلش جهان بدهر

شد فتنه کم که چشم بتانش بخواب دید

نه گرفتار بود هر که فغانی دارد • ناله مرغ گرفتار نشانی دارد

دل بلطف تو همانا که گمانی دارد … گر پی شکوه برت باز زبانی دارد

داد عشق آن نبود کش بإشارت گوئی … سر این نکته سربسته بیانی دارد

رحم بر جان خود ار آه شرربار کشی … که بکف دامن تو سوخته جانی دارد

بعزم

غیرتم پیش تو نگذاشت که گویم بدگر … ورنه هر کس که ببینی تو زبانی دارد

شده‌ام انگشت نما در همه شهر مگر … هر که از چشم تو افتاد نشانی دارد

هر زمان بر سر راهی ز جفایت مجبر … میزند داد و برو دست عنانی دارد

حال او در بر شاه از غم انشیر و روان … کاش میگفت کسی تا که روانی دارد

قهرمان فتحعلی شه که قضا از عیان

پیش رای وی اگر راز نهانی دارد

از نگاهی کام دل عشاق حاصل کرده‌اند • این هوسناکان بجو دلشان کام دگر گم کرده‌اند

خار راه صحرا ز جان و خاکش از دل کرده‌اند … تا در این وادی گدا بینی خیل منزل گم کرده‌اند

عشق را نیرنگ و افسون نیست گیر دل گر ز آب جای … در بر خوبان و خوبان جای در دل کرده‌اند

عاشقی باشد عجب گر هر چه دارم بیش نیست … دل بیابم بیشتر در عشق باید کرده‌اند

عاقل گویند شد دیوانه طفلان ولی … گر من آن دیوانه‌ام دیوانه عاقل کرده‌اند

هر که بگذشت آفرین بر ناوک صیاد خواند … کس نمیپرسد که با ما از چه بسمل کرده‌اند

بر من و تنهایی من بین که یاد از یاران   در غمت اما که از دل شکوه یاد کم آید

نوش دارد و در لبان از طبع خسرو گو بیا   اندکی در کار ان شیرین شمایل کم آید

دادگر فتحعلی شاه انکه اندر عهد او   فتنه را از زلف خوبان در سلاسل کم آید

یار مجمر راست اشک و آه یاره
تا چه با پروانه دوش از شمع محفل کم آید

روزی که نگه دارش از دل بر آید .   یک چند عزیز است کسی کز سفر آید

یکباره شبی در غم او کردم و عمریست   کز هر طرفی ناله مرغ سحر آید

ارزنده جان است که با شوق نثارت   جان از تن زارم نتواند بدر آید

ان نخل که پرورده‌اش از خون دل اکنون   بارش همه خون است که از چشم تر آید

گفتم که قدت از چه نیاید ببرم گفت   هرگز نشنیدیم که سروی ببر آید

زان هم بدیار است از این ورطه کرا کجا   کشتی همه ره بر سر خون جگر آید

روزی طلب دست تو دانم که بر آید هش   غارت همه رنجان و کلفت بسر آید

مجمرم

تا چیست ندانم که در این قافله هر کس   از پای در افتد ز همه پیشتر آید

ناصح نگاهیت چنان شد که زجا نه   زر بیم ملامت نتواند بدر آید

بندم نظر از رویت و دانم که بر آنجی   تا خاک ره داد کرم در نظر آید

دریای کرم فتحعلی شه که ز دستش
مجمر همه ره بر سر گنج گهر آید

تا تاب بار کفنم نیست بس آزرده تنم   کو سپارید بخاک در او بی کفنم

یار در بزم ز من غافل و من در سخنم   آه از ان دم که شود اگه و داند که منم

نیک چون مینگرم هست خیال تو و من   شادمانم که همه شب بتو گرم سخنم

تن همه داغ و ز غیرش نتوانم که بپوشید   بسکه از دست تو چاک است به تن پیرهنم

یار در بزم نپرسیده که در پرده کیست   من همی در پس در ایم و گویم که منم

نه پر و بال و نه برگ و نوا مجمر   دل بپایان خوش نتوان کرد که مرغ چمنم

گر کنی منعم از ان لعل شکر باره غم   که من از مدح شه اینک چو تو شکر شکنم

متحانم

دادگر فتحعلی شه که دعایش گویند   همه شب انجم و من نیز از ان انجمنم

زد ره من نرگس جادوی تو .   شیر شکار آمده اهوی تو

انکه ز جورت رود از کوی تو   شرم ندارد مگر از روی تو

تا ز چه گوئی که ز کویم برو   من که ندارم گله از خوی تو

پنجه شیران همه در پنجه ات   تا چه کند قوت بازوی تو

روی همه سوی قضا گوئیا   میرسد این قافله از کوی تو

عود بیفکنده در اتش کسی   بهره باد است مگر بوی تو

روی همه سوی تو و روی من   سوی همه تا که بود سوی تو

درگه گریزم که ز دستت بهم   روی بهر سو بود ان سوی تو

گردن ما بسته زنجیر تست   حلقه ان حلقه گیسوی تو

تیره که زلف تو روز من   روشن چشم من از روی تو

فتحعلی

فتحعلی شه که رود از درش   مجمر اگر دل رود از کوی تو

گر بهر گوشه گذارند پیش تو نبندی .   همه در بند بیاری و بغیری نکمندی

بچه دست ز تو بنالم بچه یارا تو گریزم   که تو دست همه بستی و ز پای همه فکندی

تو کشیده رخ و چشم همه سوی تو خدا را   کو بیارند و بر اتش بکند از بد سپندی

نظر غیر بیار است در یغا ز کمانی   منظر دست بلند است در یغا ز کمندی

تلخ کامان همه در آرزوی چاشنی تو   چند ای میوه شیرین تو بر این نخل بلندی

بکدامین طرف ای سیل روانه تو که دیگر   خانه نیست که بنیاد وی از بیخ نکندی

مجمر و درگه دارای جهان فتحعلی شه
تا که کفت از ستم چرخ به مینا و گزندی

از دیده جان نقش نشد دامن افشاند .   گمان مبر که کسی را بو دیشماند

غمت که زر بدان دین و دل از کف دادم   اگر دهم بتو از من بهیچ نستاند

اگرچه گردش چشمت بلای جان منست   مباد آنکه زمن این بلا بگردانی

مرا بدیده و دل جز تو در نمی آید   که گویم این ز تو به یا تو خوبتر زانی

ز دانه مرغ بدام افتد و تو دلها را   بدام آوری و دانه نیفشانی

شد از کمال بصیرت وجود حور و ملک   عیان بچشم و از دیده باز پنهانی

گر بدیده کشم خاک مقدمت ورنه   چنان بدیده در آید وجود روحانی

بنالم از تو اگر بر دلم ببخشائی   برنجم از تو اگر خاطرم برنجانی

بزن بتیغم و مرهم منه که باشند   اگر بدعوی خود صادقم نمیدانی

طریق خدمت شه عاقبت در آموزد   کسی که پیش تو دارد نگاه پیشانی

ستوده [illegible] شه که طره اش حجت   ز زلف پرچم او عادت پریشانی

ز پا فتاده و از دست رفته و حیران
چه حاجت آنکه ز مجر عنان بگردانی

سر زلف یار در دست و نظر بماه دارم   که جدا ز روز روشن شب سیاه دارم

همه آتشم

همه آتشم بترسم که به عذاب داوری   همه بی غمی چه بینم که چرا گناه دارم

تر و خشک عالمی سوخت ز عشق و باد بگذر   که به پیش برق وحشی بسر گیاه دارم

نه اگر زه نشینم که بکار وصل جز تو   نه اگر کشی بسندم که کسی گواه دارم

تو بکن اینکه راز بدر بچه حیله ام برانی   من ساده دل باین خوش که گذر بگاه دارم

همه حسرت و ندامت همه طعنه و ملامت   چه ز رای مرا که گویم برد دست راه دارم

ز هوای تند دستی نه ز رای چاره جوئی   بسم اینکه با چنین درد توان آه دارم

نگران ستاره صبح و هیچ خواهم امشب   که گهی نظر به پروین و گهی بماه دارم

من بیدست را چه پروا ز خرد که بیت مجمر   جزم ز سر که گویم جز زر کلاه دارم

نگر انکه من ز بندان شه این رسید دل را   که منش به هیچ بندی نتوان نگاه دارم

نه غرش آسمان فتحعلی شه آنکه تا شد
به پاسهم آسمان تا بدرش پناه دارم

انکه ما را ز سر کوی خود آواره کند   کاش گوید چه باین دل بیچاره کند

بسکه شد چاک ز دست تو در این شهر نماند   یک گریبان که کسی در غم ما پاره کند

تو از این شاد که شد سینه من چاک و دلم   شاد که ز رخنه آن روی تو نظاره کند

عشق را چاره محالست و ندانم که چرا   بیشتر چاره دل مردم بیچاره کند

از غم سنگدلی خون شده سنگین دل او   اثر عشق نگه کن که چه با خاره کند

مژه اش با دلم آن کرد که شهزاده حسن   با دل خصم شه از خنجر خونخواره کند

قدر ما [illegible] نه که بگوهر پاشی
آفرین بر کف او ثابت و سیاره کند

انکه گر در ستم چرخ بنالم مجمر   رسن اندر گلوی چرخ ستمکاره کند

از خاک پای دوست نگه آفریده اند   کاین عاشقان بدیده ما جا گزیده اند

دامن بگیرشان ملامت که داده اند   از دست دامنی که گریبان دریده اند

شاید که عذرشان بپذیرند بروز حشر   ایشان که بهر سجده تو برگزیده اند

برطفل

برطفل اشکشان بحقارت مبین مبین   کش مردمان بخون جگر پروریده اند

بنگر باین که با غم یار زنده و خوش است   بر این مبین که خاک ره و خوار دیده اند

زاهد کند ملامتشان وه که گمرهی   خندد بآنکسان که بمنزل رسیده اند

سخت است بر طعنه و احسنگان عشق   از بس کمان که بهمه سختی کشیده اند

انکارشان کنند و ندانند این گروه   گویند آنچه از لب جانان شنیده اند

باشد گواه دعوی دلدادگان بحشر   دستی که در ملامت ایشان بریده اند

مجمر بخاک درگه جانانه جان ما   بر پای آستانه شه گستریده اند

ظل خدای فتحعلی شه که ملک و دین
در زیر ظل رایت او آرمیده اند

بیابان عیش و در دل از غمت صد داستان دارم   نخواهد رفت دائم تا که میدانم زبان دارم

چنانم عشق تعزار اشک و آه و ناله و افغان   چه سازم با چنین دردی که میسازم نهان دارم

بسپارم دل بهر کس در هوشی کو [illegible]   کو خود ناتوانم [illegible] هر این کاروان دارم

سرشک از دیده بر راه مونس داده آسیرگردان دارم ... بجستجوی او از هر طرف سیل روان دارم
باو گرم سخن در محفلم از بیخودی اما ... بدانم شکوه با سنگ دلش کز این زبان دارم
عیان نگذاشت سازد رنگ زردم درد پنهان را ... چه منتها که در عشقش ز چشم خونفشان دارم
درم ای باغبان تلک نه گلچین نه تماشائی ... ز دام افتاده پیغام با هم آشیان دارم
تلک هست کو فرنگرد کنار جان او دامی مجز ... که فرمان داد او راز نهانی در میان دارم
بری گشتم از فرمان اندر هوای شه ... دلا آسوده از فریاد و جان از فغان دارم

سپهر رتبت فتحعلی شه آنکه با بودم
تلک در کهش سر با بوق فرقدان دارم

زبان که خاک از غم عشقش بسر کنم ... منگک که روز حشر سر از خاک بر کنم
گفتم بمهر چه مه رویت نظر کنم ... بودم گمان که چه تو شیر را سحر کنم
دردا که زنده ماندم و شوق وصال تو ... نگذاشت در فراق تو فکر دگر کنم
گه دستم از تو بر دل و گاهی بر آسمان ... ای وحشتم کجاست که خاک بسر کنم

خورا

چشمی براه صبحم و چشمی براه غیر ... کو چشم دیگرم که بروی تو نظر کنم
پیکان او که در دل از سنگ من ولی ... آورده ام که پیش خدنگش سپر کنم
شرمنده ام بحشر ز مجر که سوز دل ... نگذاشت تا بماتم او دیده تر کنم
هر شب بنالم از تو بکره کنانش ... زان ساکنان حضرت شه را خبر کنم

دریای جود فتحعلی شه که با کفش
خاکم بسر که قصه کان گهر کنم

ز زهد افسرده ام جام شرابی ... کیاه خشک را رشح سحابی
دلم جای غم او شد که میگفت ... نمیگنجد محیط در حبابی
بگردارد دشمن صبحی که گوید ... فروزد بامداد آفتابی
بدست کیست تار نفس که امشب ... دلی داریم و هردم اضطرابی
بیجرمش خویش را کشتیم و در حشر ... نه او را جرم و نه ما را ثوابی
بمردم پاره عرضش میشایدم گشت ... که میجوید بتقدیر من ثوابی

نماند از کاروانه در رهش دل ... بپای وا ماندگی دارد شتابی
ز کار عالمی برقع بر افتاد ... بگو تا پیش رخ گیرد نقابی
دلم زد پنجه با عشقش نگه کن ... ستیز صعوه چون با عقابی
فریب شیخ و مجمر که زره برد ... مقیم بحر را موج سرابی
دلم در سینه نالان از تو میشنید ... بعهد شاه جغدی در خرابی

محیط دولت فتحعلی شاه
که با تیغش ستم نقشی بر آبی

اینقدر کارم بجور یار هم مشکل نبود ... گر بعشقش خشمیار من بدست دل نبود
عشق میگفتند نامی دارد و کامی کجا ... غیر بد نامی از آن کامی دگر حاصل نبود
خلق را دیوانگان ننگ است و پیش اهل عشق ... بس بود این نام مجنون را که او عاقل نبود
که کجا مرگ و که خاک ره و که خوار غیر ... اینقدر هم دل بعشق نیکوان مایل نبود
عشق شد از راه زهدم سوی رندی رهنمون ... تا چه ره بودان که جز گمگشته تا منزل نبود

بادره

یادان کز خلد و حور و کوثر اندر یاد ... آنچه می گفتند ما را حسرت دردل نبود
غیر گوید زان نمایم رخ اگر خواهی ریزدم ... کاش راه کویش از سیل سرشکم گل نبود
پیش جود شه کنون شرمنده ام مجر بکر ... گفته ام روزی که بحر عشق را ساحل نبود

داد گر فتحعلی شه آنکه دور از درگهش
گر همه بودم بجنت حسرتم زایل نبود

عاشق شوریده را آرام نیست ... عشق خود کام است او را کام نیست
نیم بسمل کرده و او بکشش ... رحم را طاقت و آرام نیست
حال من با او بگوید هیچکس ... وا اسفا است او جان پیغام نیست
بیکسی در پنجه عشقت اسیر ... چند میپرسی که او را نام نیست
از جفای روزگار افسرده ام ... ورنه طبعم اینقدر هم خام نیست
شه ز نظم خود ز غیرم لوا خست ... ای خوشا آن بخشش که بهنگام نیست
نعمت جاوید و غیر از آن ز شاه ... کس چو من در خورد این انعام نیست

جم نگین فتحعلی شه که جم　　بر درش جز در صف خدام نیست

مجمر آغاز است لطف شاه را
باش کش انجام را انجام نیست

چنین که زلف بر آن روی حلقه میسازی　　عجب که فتنه بهر حلقه بیند ازی
شکست پنجه زور آوران فتح و ظفر　　همان بقوت بازوی خود نمی‌یازی
خراب سازی و بر کشوری نمی‌گذری　　شکست آری و بر لشکری نمی‌تازی
غم تو از پی جان رفت دوست با نشد　　که کرگاک رود ایدت بدمسازی
نه آخر این دل پاکان و جان خاکساران است　　که پای بر سر شان می‌نهد بطنازی
بجز غم دل و رنج تن و سپردن جان　　چه سود دارد آنکه با کسان سر دلداری
سزد که در صف عشاق نام ما نبرند　　که عاشق نه بدل دادنست و جانبازی
بحسن و عشق گمان ما زه و نشاید گفت　　که باد پرده دری کرد و ننگ غمازی
بخاک درگه شه سر نهاده ام مجمر　　کجاست چرخ که تا بنگرد سرافرازی

ستوده

ستوده فتحعلی شه که خصم دیرینش　　چنان بود که عدم با وجودش انبازی

تو اگر صاحب دوشی و اگر صاحب هوشی　　دیگر آن راست که من مجرم با تو زخویش
بچه عضو تو زنم بوسه نداند چه کنند　　بر سر بوسه سلطان چو نشینند درویش
از تو در شکوه و غافل که نشاید در عشق　　طمع ناوانم و آگه نه ز ناوانی خویش
زلف بر دوش و بتیر لب و غافل که مراست　　نمک بر سینه مجروح و نمک بر دل ریش
همه در خورد و جمال تو ما از همه کم　　همه جز آن جمال تو و ما از همه بیش
بیزنم تیغ و ندانم که چسان میکشدم　　گرگ در گله ندارد خبر از غایت میش
اگر این قوم چه خواهند ز جانها یکبار　　اگر این جمع چه خواهند ز دلها بکیش
بر سر سروم اما بهزاران امید　　قمری سرشنم اما بهزاران تشویش
تا چه باد دردکشان میر خواد آتش می　　صوفیا راز چه با خاک برد حشمت خویش
رفت مجمر بدر شاه بگو کردون نیل　　هر چه گردون ناید پس از آن نیت درویش

قهرمان فتحعلی شاه که هنگام نبرد　　قوس در چرخ نهد تیر شهابش در کیش

بنده که چون نکنی ظلم فراوان ما را　　کوی چون می‌ترسی عیب منه جوکان را
انده که صبر بکار است غم هجران را　　یکجا صبر آید از پی سامان را
لشکر را که بشه روی ارادت باشد　　تیغ از کف ننهد تا سپارد جان را
حال ما با غمش از غیر مجو که دهد　　پشت بر معرکه غوغای صف میدان را
تن برسوائی خود در غم عشقش دادم　　هر که در بحر شد آماده شود طوفان را
گلشن وصل تو را خود چو نی در کار است　　ناگزیر است که خاری بود این بستان را
از قفا غیر بیانک جرس آید ایدل　　ناله تا برد از دست جرس جنبان را
من نه آنم که بدستان روم از ره بعبث　　آستین بر مزن ای شیخ و منشوز دامان را
مانده برنا و کی آتش نستانم مجمر　　چون بتیرم زند از سینه کشد پیکان را
بادی از قهر شهنشه بگو گر خواهی　　که بهر مان نم آری نه فرمان را

دادگر

دادگر فتحعلی شاه که گردون بدرش　　رفت و طرح نکند این ره پیمانا را

چنین من از هر طرفی بار کسی برخیزد　　گر از این قافله بانگ جرسی برخیزد
صد شرارم ز دل از هر نفسی برخیزد　　وقت است که دودی ز خسی برخیزد
غم خود بهر هلاکم چه فرستی نگشود　　کس ره سیل که از راه خسی برخیزد
دل پسان کره و بیهوش و کس جنبان کاش　　رخ بپوشی که صدای جرسی برخیزد
زاهد از او تو نفرین چه دعا که بود　　که از این طایفه صاحب نفسی برخیزد
رانده از حرم و هر کس رسد از ره کوم　　جای تنگ است بجان تا که کسی برخیزد
آگه انکار کنی ذوق گرفتاران را　　باش تا ناله مرغ قفسی برخیزد
ضعف اکنون که زبان بسته ز مدح شه مجمر　　عجبی نیست که فریاد رسی برخیزد
سایه بر فرق همای فلک اندازد اگر　　از سر خوان شهنشه مگسی برخیزد
جم نشان فتحعلی شاه که از جم بدرش　　گر برین نام ز هر گوشه بسی برخیزد

خیز دشمنم جان ز سر آنکه جای تست
خوش آنکه خانه اش بجنب سرای تست

بر بام آن فرشته و در حجرهٔ آن پری
فرخنده خانه‌ای که در آن خانه جای تست

عالم ترا و ما همه بیچارگان و نیست
غیر از دل خرابه و آن هم برای تست

گر با درون شاه و گر با دل گدا
در هر چه بازجستم و جویم هوای تست

این یک به بند کافر و آن یک به سعی خصم
بیچاره دل که بستهٔ زلف دوتای تست

از ما ر چهره خیزد و از خار گل دمد
جانی که می‌دهیم بامید لقای تست

جز جان نداده‌ایم که گویم ز بهر کیست
کاری نکرده‌ایم که گویم برای تست

هر شب بر آسمان ز تو دستم و آه می‌شود
دستم بر آسمان و لبم بر دعای تست

واعظ حدیث روز قیامت کند نگر
گوشش بما چرا نه و ماجرای تست

با دشمنان بیاری باده ستان مکن
کمتر وفای مهر و کمتر جفای تست

ما جان و دل بملک دو عالم نمی‌دهیم
کاین خاک پای خسرو و آن خاکپای تست

دریای جود فضل علی شه که دست اوست
گر گویم آب بحر ز ابر عطای تست

با گفتگوی حور و حدیث فرشته‌ای
ای همنفس بدوست مگر برگذشته‌ای

شاهان بصلح کینه وران می‌زنند و تو
اینک ز جنگ دلشدگان بازگشته‌ای

هر سو که روی می‌نهم از بهر گشتنم
خطی بوالیان ولایت نوشته‌ای

زنجیرها گسستم و زلف تو همچنان
بستم چنانکه ما جرم اکنون از آن رشته‌ای

بر هر که بگذرم ز تو گاهیش حالت است
از آنکه زنده کرده و از آنکه کشته‌ای

تو خوش که زیر پای تو در هم فتد دو دل
خوش زیکه خاک پای تو خوش سرشته‌ای

از هیچ دیده نیست که خوابی نبرده‌ای
در هیچ سینه نیست که تا بی نهشته‌ای

مرغ اسیر کو چه کند ناله گر غمش
ما را است بر دل آنچه تو برپای هشته‌ای

مجمر نهاده بر سر چرخ پاک
گاهی طریق حضرت شه در نوشته‌ای

دارای نظیر بدیتش و پیداست خاصیت
کانهار سیخ ابر کرم دانه کشته‌ای

شمس ملوک فضل علی شه که در ره اوست
گر گویم از سپهر برفعت گذشته‌ای

هر جا که خانه ز تو تیره و زیر بود
آسوده آنکه از قسمت در بدر بود

خفت این نه ذوق جنت و خفت آن بیاد حور
فرخنده آنکه روی تو اش در نظر بود

دستم ز دامن تو جدا ماند از آنکه من
دستیم ز دل ز غم و دستی بسر بود

نالم بشام هجر و خوشم زانکه عاشقان
شادند از آنکه ناله مرغ سحر بود

غافل ز کندن بر و برای آشیان
گفتم سری بدام تو ام زیر پر بود

دل با خیال آن مژه آسوده تا که دید
زان نیشتر که آن به سر نیشتر بود

جز حسرت ارچه قسمت با غیبت زان تو
حیف آیدم که نخل حسنش بی ثمر بود

گر نیست آفرین نفس ای همنفس ز من
پنهانت آتشین ز چه در چشم تر بود

مجمر شده ز میانهٔ عاشق و دیگر آن
مگذر که آه سوختگان زود تر بود

کام من از تو تلخ شود چونکه هر زمان
از مدح خسروم دهنی پر شکر بود

پشت دین پناه کشور فضل علی شه آنکه
تیغش پناه لشکر و پشت ظفر بود

خاک پای یار را بکف روزی نثاری داشتم
یاد باد آن کان که گاهی با تو کاری داشتم

نیستم آنکه که یک دم جای در عشق لیک
اینقدر دانم دل بی اختیاری داشتم

نیستم واقف که بیرون رفتم کجا هر لحظه لیک
اینقدر دانم که جان بیقراری داشتم

از چه آواز که مرغان بستان رام برق
آشیان می‌سوخت منهم مشت خاری داشتم

بزم عشرت را زهی بودند گاهی میکشان
مست و من بی هیچ بسر دایم خماری داشتم

مردمان گویند عالم ارچه ویران شد مگر
غافلند از آنکه چشم اشکباری داشتم

شهر از بیداد یاری پیش من نالان دمی
پیش خسرو نالها از شهریاری داشتم

دادگر فضل علی شه آنکه از خاکم کشید
عنبرافشان تا کلاهی زلف یاری داشتم

حجم این شفقت بما بیچارگان تا کی تو نیز
نه آید آن روزی که گوید روزگاری داشتم

بجرم عاشقی روز جزا در خور زخم زدن | از آن بهتر بود زاهد که دوزخ دیگر بردن
پر و بال از برم شد تا چه باز از جان و دل اینم | که با دیوانگان مشکل توان عمر بسر بردن
نه در بیم مکافات و نه در اندیشه نقصانش | که دامن عیش به باشد مرا از خون دل خوردن
ندارد اختیار خویش دل در عشق و می‌ترسم | که بی اختیاری اختیار خویش بسپردن
بجز اینکه بود آزرده دل از این و آن دیگر | که اینک در غمت خورسند گردد از دل آزردن
جهانی را ز پا افکنده و من باز از پی عشقت | ندانم تا چه آید بر سرم زین پای افشردن
بهیچم منفعل شد یار و کس با او نمیگوید | نشاید بنده شه را چنین بی هیچ شرمندن
سپهر بر تو فصیحی شد اگه باورش | همه شب تا سحر کردن و خون از چهره بستردن

ملامت میکنندم مردمان از عشق و زین غافل
که در دامن زدن مجمر نشاید آتش افسردن

نالم و شب تا سحر چو بسملم یارم نیست | خسته دردم و تو را در غم پرستار نیست
خون شد و از دیده ام ریخت ز هجر تو اوقات | حیف که دیگر تو را با دل من کار نیست

خوام

خواجه هزاران سفر تا بکنون کرده و باز | با غمت از خانه ام روی به بازار نیست
از پس یک جنگ کرد خصم و صلح و ناز | پیش تو نامی از آن با همه بسیار نیست
تیره بچشم کسیست کو بتو دارد نظر | ورنه رخ آفتاب در نظر یار نیست
هر یک از این مهرهان از پی یکدیگرند | قافله عشق را قافله سالار نیست
سخره فرزانگان گشت ببازار عشق | بنده دیوانه را هر که خریدار نیست
ساخته ام بهر او از دل خود خانه | لیک چه سود آنکه یار خانه نگهدار نیست
نالم و بر ناله ام رحم نبخشد کسی | زانکه بدوران نشد ناله سزاوار نیست
فصیحی آن شه که ملک گشت بعهدش خرابه | یار به پهلوی غیر گل بکف خار نیست

مجرم اگر از تو گفت غیر بدی پیش یار
یار ببزم است و غیر در پس دیوار

با چنین حسن لطافت اگر ایشان بشرند . زآب و خاک دگر و شهر و دیار دگرند
گر بهوش شند کنون خون جگر با همه عجب | که بلطف همه پرورده خون جگرند

جان بسپاریم فغان از غم و فریاد از عشق | که گهی دزد ره و گاه رفیق سفرند
چه ره است اینکه دلیل ره مقصود آید | ناله گمشده کان که بکوه و کمرند
بی سر و پای نه‌ای بین که گدایان ره عشق | می‌نمایند بمردم که چه بی پا و سرند
خون ز چشمان رود م کرم غم او بدرون | نیست کارش با ما تا که به بیرون درند
بس دلیران که بپرها بجدی نگه ارزم | چاک کردند و کنون پیش خدنگش سپرند
اثر ناله من بین که بشبهای فراق | عاشقان بیخبر از ناله مرغ سحرند
گرنه بر خاک در خسرو نقش رخ است | دیده این دشت که ایان از رخ جان نظرند
داد گر فصیحی شه که بعهدش زنان | هیچ نگذشته در اندیشه که بیداد گرند

نیست از دل جز غم در غم خوبان مجز
تا بگویم که ز احوال دلم بیخبرند

مقیمان حرم را حلقه بردست . من اندر حلقه دردی کشانست
شدم از کعبه در بتخانه کز دست | پرستش ره بتی بر یاد اوست

رد عشم

رد عشقم نقر تا که خوش آمد | که از کشتن ز قید غم توان رست
نه صید است اینکه اندازندش از شست | نه تیر است اینکه بگشایندش از شست
بفرق ماست هر گردی که بر خاست | بپای ماست هر خاری که بشکست
نه دریا لاونه در پست و خلقی | بجستجوش از بالا و از پست
بصحرا مرغ و در دریا مرا دام | بدریا حوت و در دریا مرا شست
دل بیچارگان میدید و میبرد | بدام زلف خود میرفت و می بست
بدام زلف خود میرفت و میبرد | دل بیچارگان میبخت و میخست
فلک از راه مجمر الخان سوخت | که گفتی برقی از تیغ ملک جست

جهان را داد گر فصیحی شه
که عهدش دست بیداد جهان بست

دل بکفرم رهنمائی میکند . که چنین دل پارسائی میکند
بایدش بیگانه از عقل و دین | هر که با دل آشنائی میکند

شب دراز آمد چنان خورشید زند / شمع ما را روشنائی میکند
عشق چون دید صبرم از دل خسروی / در سرای خود گدائی میکند
گوی در میدان نمی شاید ربود / اینچنین کو دل ربائی میکند
گلک باریست که درداده بیت / درد و چشم تو تیائی میکند
نور حق فتحعلی شه کآفتاب / در کفش را جبه سائی میکند

بی‌نوا شد مجمر اندر عشق و باز
کارها در بی‌نوائی میکند

کجی رند بدوش که او زند بهوشم / زهی حریف صبوح و زهی معاشر همدوشم
مرا چه غم که خرابه ز بام و در بدآمد / که رند خانه خراب و گدای خانه بدوشم
تو جای بر سر آتش نکرده که بدانی / چگونه خون دل از عشق آید ای بجوشم
غمش بملک جهان خواجه میخرد از من / غمی که بنده او ام بگو چگونه فروشم
نزد نجه رفته با غافلند از چه نالم / ورد نجه کرده با آگهست از چه خروشم

چو بهار

چو پنبه باز شود چهره مینتند ملبها / چو چهره برشکند پنبه می نهند بگوشم
تو دیده چون نتوانی ز روی عشق بپوشی / منت چگونه توانم ز روی دیده بپوشم
بجان رسیده ام از پاس حرف ناشنیدن / که ره بدر که شاهم دهند و باز خموشم
ستوده فتحعلی شه که فکر و ذکر بدانش / یکیست مایه عقل و یکیست مایه هوشم

بیزم خویشتنم خواند مجمر است و دانم
که بنده ام دهدم تا که صبح و من بنیوشم

لب بر لب دلبر است ما را / میگویم و باور است ما را
دام چه هنر از مرغ وحشی / این رشته که بر پر است ما را
سلطان دیار عشق و درد است / ملکی که مسخر است ما را
غارت چه غارت است گیرم / کشور چه کشور است ما را
مائیم و دلی مبر که بوست / این گشته رهبر است ما را
این تیغ که میزند از ان دست / آهسته که بر سر است ما را

آسایش جان و راحت دل / در گوشه خاطر است ما را
آتشکم بفزود سوزم آمنت / آنچه که برادر است ما را
زین دشت بگو که وادی غم / سرمنزل دیگر است ما را
کو سنگ مزن که نخل ... / عمریست که بر سر است ما را
از لعل لب تو مدح خاقان / چون شهد بشکر است ما را

این آه شررفشان که بینی
از آتش مجمر است ما را

نیست جز او ز دیگرم خبری / تا گزینم بجای او دگری
بوستان وجود را چه درخت / بود کآورد اینچنین ثمری
پهلوانان به بند ابرم و منت / در کمندش زنی ضعیفتری
ایمنم از خدنگ او که بود / دل بیچاره در میان سپری
که زدرا این ره گذشت که زبرو / آتشینی بود بچشم تری

نکشادر

نکشد در بروی عشق که عشق / چون درآمد برون نشد ز دری
ما بنوشین لبت گرفتاریم / کن از لطف سوی دل نظری
چه غمش زانکه پای بند اوست / بکسی گر فتاد در شکری
با توام لیک از تو بیخبرم / چون بر آئینه چشم بی بصری
بنده شاه و خواجه دوران / گفتم از قدر خویشتن قدری
شاه فتحعلی که پرده گشاست / هر دم از روی شاهد ظفری

جز دل دوست هر کجا سنگ است
زآه مجمر در آن بود شرری

با دیده خونبار نشاز و دل شیدا / کاین ملک صحرا بود آن مردم دریا
من با تو زنم پنجه ز افتاده چه خیزد / جز آنکه زند بوسه بیازوی توانا
هر کس که شد از بهر تماشای تو دیدم / می آید و خلق از قفایش بتماشا
نه قابل تکلیف و نه لایق حشری / نه در غم امروزم و نه در غم فردا

دل چون رهد از زلف بتی کو خود از آن دست   که سلسله در گردن و که سلسله در پا
راه همه زد لعلش و ترسم که به یکبار   غارت زده کان دست گشاید به یغما
وقتی دل ما بود و همه عیش جهان لیک   اکنون همه اندوه جهان آید و تنها
در حلقه ما شب همه شوری بود و ارنی   در حشر بود شورش و در شهر که غوغا
نالم ز تو بر در که شه لیک رسد کی   فریاد ضعیف ز ثری تا به ثریا
دارای جهان فتحعلی شه که به بیتش   از خاطر مجنون ببرد حسرت لیلا

صبر از دگران جو که مرا دل ز تو خون شد
مسکین دل مجمر که جز آن نیست نگارا

گر بسوزیم به دل عشق کسی داشته‌ایم   عمری این شعله نهان زیر خسی داشته‌ایم
تا چه باشد به اسیری که پس از این همه ذوق   می‌توان یافت که جا در قفسی داشته‌ایم
با هوای تو چنانم که به عشق دگران   ظاهر است که در دل هوسی داشته‌ایم
واپس از قافله مانده که زنگ آید از آن   که چرا گوش به بانگ جرسی داشته‌ایم

دل زنده

دل ز پی مانده و در دامنه کوی تو بگفت   چشم در راه چنین باز پسی داشته‌ایم
نفس را دام هوا داده پی صید جهان   شاه بازی به شکار مگسی داشته‌ایم
از چه ما را ننوازد که زند اوج سپهر   گر نه بر درگه شه داد رسی داشته‌ایم
کامران فتحعلی شه که ز فیض دم اوست   گر بتن جان و بر لب نفسی داشته‌ایم

با چنین دل چه غم از ناله مجمر ما را
گوش بر ناله بیچاره بسی داشته‌ایم

چنان مستم ز لعل می پرستش   که باکم نیست از ترکان مستش
عبث بشکست و در پایش بیفکند   به صد امید دل دادم به دستش
نگوئی طایری بود که چون خواست   نبودی جز به بام او نشستش
دلم دیوانه شد کو طره مشکین   که نتوان جز به زنجیر تو بستش
خرد بندیست محکم لیک گاهی   توان با ناتوانیها گسستش
دلم بشکست و شادم زانکه شد باز   جهاند دل ز راز و آرزو شکستش

غم دیرین که ما را سینه بشکست   کنون بنگر که شه چون سینه خستش
پناه ملک و دین فتحعلی شاه   که ملک و دین چه منتها که هستش

دلیل راه عشق آن است مجمر
که آگه باشد از بالا و پستش

که امیر خیال در این کاروانند   که دل غارت زد غم را پاسبانند
به هر کاری به شهری در این دشت   رئیس کاندر قفای کاروانند
چه کالا باشد این یا رب که خلقی   روزان در سود و خلقی در زیانند
چه قصر است اینکه مرغان حرم را   در و دیوار و بامش آشیانند
دل از خوبان ندارد شکوه کو تو   که در نامهربانی همسه بانند
تو در این عالمی زان رو جهانی   از آن عالم به این عالم روانند
چه شکرها درین در این دکان تو لیک   مگس را گو که دامن میفشانند
ز نیروئی که باشد کاین ضعیفان   توان عالم و خود ناتوانند

خوشم

خوشم با جان و دل زان رو که آن شه را   غبار راه و خاک آستانند
شهنشه جم حشم فتحعلی شاه   بلا چون شه چنین لشکر کشانند

بر کم چاره هیچ نیست مجمر
مر او دردی که درمانش توانند

بغیر از اینکه ببوسد رخ تو از الهام   چه سود از اینکه نهی آستین به چشم ترم
نگر مرا که کناری نگر ترا به برم   که همنشین هلال و همدم قمرم
ترا طلب کنم از هر دری و چون بینی   بجز در تو نه بینند بر در دگرم
سپر فکند فلک پیش تیر آهم و باز   به پیش تیر نگاه تو همچنین سپرم
به راه سیل سرشکم چو خار و تا اکنون   اگر نسوختم از آتش تو خار ترم
کدام گل دمد از بوستان که آن شب باز   مجال نطق نباشد ز بلبل سحرم
مرا ز دادن جان کام تلخ و هجرانش   علاج تلخی آن میکنند از شکرم
خوشم که موجب اندوه باغبان نشود   اگر ز پای در آیم که نخل بی ثمرم

بنگاه یاری شه وردی است دیدم ازان | زهر چه آگه و از زهر چه بست بخرام
ستوده هیچ نشه که برارزد است | صفای کوه همتش نشانه از کرم

بافتخار خود از زره بمیروم مجمر
که شوق میبرد از زره بجانب دگرم

اظهار دوستی بهر یار میکنی | ای دل بجرم خود ز چه اقرار میکنی
مردم بدانه مرغ گرفتار میکنند | تو سنگ میزنی و گرفتار میکنی
دشمن بدوستی شده و جنگ از میان گذشت | با دوستان هنوز تو پیکار میکنی
گویم دل از کمند تو خواهد رسید و تو | چندان گره بطره طرار میکنی
صد جان بیک نگه نخری از هجوم خلق | چندین زیان زگرمی بازار میکنی
بار شکر هیچ نگیرد دگر فروش | از بسکه خنده های شکربار میکنی
نگرفته خونبهای چنین جمع میکنند | چون خونبهای دل بیمار میکنی
مجمر زحرف عشق نبندی زبان اگر | مدح شه است کاینهمه تکرار میکنی

گلزار جود فیض شه کو غار را | با نام خلق او گل بیخار میکنی

باز در دل عشق و در جان اضطراب افکنده ام | بحر در طوفان و کشتی در گرداب افکنده ام
سنگ روئین برکند این سیل و ما بیگانگان | رخت در ویران و بار اندر خراب افکنده ام
جای باران خیزد از هر گوشه ریگ تا که ما | در زمین تخمی بامید سحاب افکنده ام
دوست در شهر است و ما در دشت صحرا گرفته ام | یار پهلو دست و ما برخ نقاب افکنده ام
جای ما لب تشنگان بر ساحل آب است و باز | خویشتن را از پی موج سراب افکنده ام
با سر زلف تو گفتم از کمند شه بپیچ | کار دلهای پریشان در پیچ و تاب افکنده ام
بوز حق فیض شه آنکه هر جا رای او | تیره روزم از نظر بر آفتاب افکنده ام

زان بهر کم شاد شد مجمر که دانند شعرا
در چنین راحت پس از چندین عذاب افکنده ام

ز صورت آفرینش آفرین است | تو خود چون نه که نقشت اینچنین است

نه رنگ عنبر و نه سیم چه دانی | خوش آن نقشی که با نقشت قرین است
ز تمثالت در این منظر توان یافت | که جای حور در خلد برین است
به نیرنگت کو دید آنکه گوید | که لیلی شوخ و شیرین نازنین است
بصورت در نمی آید ولیکن | روان را صورتی گر باشد این است
مثال از تو آورد آنکه میگفت | مرا خود کارها با عقل و دین است
ترا زین پرده پیدا شد که خلقی | که مه در جیب و گل در آستین است
وجودت راز خاقان زیب و نقشت | طراز کلک نقاشان چنین است

ترا زین صورت که آورده مجمر
مرا صورت پرستی فن اوّلین است

دیوان غزلیات قسم

ای نام تو زیب داستانها | عنوان صحیفه بیانها
سودای تو هر کرات در سر | سوزش همه بر سر زبانها
خالی است سر کوی حبابست | از قلزم صنعت آسمانها
هر کو ز تو در جهان نشانه | جوید گردد ز بی نشانها
با یاد تو بلبلان سرایند | با گل غم دل بگلستانها
جام میدهیش در داستانه | شد رانده هر آنکه ز آستانها
هم جسته میان بهر کناری | هم کرده کنار از میانها

نامت بزبان هر که مجمر
بگذشت قضا ز دیر زنها

از کوی تو ره گم نکنم خانه خود را | دیوانه شناسد ره ویرانه خود را
مستیم و ره کوی تو نادیده نیابیم | با آنکه ندانیم ره خانه خود را
باشد که بابن حب بنیفتم بطفلی | افتاده ام از پی دل دیوانه خود را

در آتش دل شب همه شمعی بفروزم   تا کم نکند غم ره کاشانهٔ خود را
میگویم و این طرفه که آن لحظه ملالم   تا چه که ز کس بشنوم افسانهٔ خود را
چشمی به ره برقم و چشمی سوی باران   دارم بصد امید نگه دانهٔ خود را
بنما رخ و بنگر که دهد جان که بنازش   شمعی که نیفروخته پروانهٔ خود را

مجمر شدم از خویش و درینجا که ز نیستی
بگرفتم و دادم بتو پیمانهٔ خود را

زند هنگام قلم بر کمر از آن طرف دامان   که میترسد بزیر تیغ گیرم دامن آن را
بکف تا بود دل گفتم فدای جان کنم آنرا   ندانستم که آخر بر سر جان مینهم جان را
بهر گامی درین وادی بر آرم تا دهم جان را   که راه آهی بکوی یار باشد این بیابان را
نمکسان زین پیش کو دامن ز دستم ورنه مشتاقان   میان شهر زین پس پاره از دستت گریبان را
کسی از حال مهجوران نمیپرسد مگر شاید   که از یوسف نپرسد بود گاهی پیر کنعان را
بجز ملک محبت تا کنون نشنیده‌ام شاید   رعیت را فغان از آنکه جور این سلطان را

بجرم اینکه

بجرم اینکه افگندی نگه در عشق و رندان   گلستان کرد بر من اسیری کنج زندان را
نمیدانم ز شوق نامهٔ یار بهر مشتاق او   همین دانم که افشاندم بپای قاصدش جان را

خجالت از شوق وصل و بیم هجرش بخود مجمر
که نشناسم ز هم روز وصال و شام هجران را

زنم هر شب هزاران بوسه بر پای سگ کویش   که تا یکبار بوسم آستان نازنینش را
نهان امشب بکویش میروم نالان و میترسم   مبادا نالهٔ من کند آگه سگانش را
مرا گر ضعف نبود قوت دادن فغان گیرم   که روزی افگند گردون بهم گیرم عنانش را
تو خود گو چون ز دل بیرون کنم مهر بتان یا نه   کسی از تن جدا چون میتواند کرد جانش را
بنزم از گردش چشم و اشارت های ابرو نیش   توان با دیدن دانست اسرار نهانش را
نیاید در درون این دل آزرده‌ام آه خونی   بجز پیکان بیدادش نگاه دلبر میانش را
رقیب امشب بیرنش رفت تا گوید بد ما را   ببند یا رب بخاموشی ماندن زبانش را
بغیر از اینکه گرداند بی خانمان دیگر   چه حاصل زینکه میسوزی تو ای برق آشیانش را

گر این وادی عشقست و این رسالت آه در منزل   که هر خار زند دستی بدامن رهروانش را

ازان یک نشان بیداد کرد در بیت مجمر
که چون نی باز اندر ناله آرد استخوانش را

یکبار نیفتاد بر رویش نظر ما   کز خون دل آغشته نشد چشم تر ما
نگذاشت که بر روی تو افتد نظر ما   دیدی که چها کرد بما چشم تر ما
احوال دل سوخته دلسوخته داند   از شمع بپرسید ز سوز جگر ما
گردد دل ما دربدر اندر پی طفلی   کافتاده بدنبال دل دربدر ما
کو اینهمه شادی مکن از رفتن ما غیر   کامی نبود بیش ز کویش سفر ما
عزم ز فسون دور از او ساخت چه علوم   گرداشت اثر نیز دعای سحر ما
تا از پی آزار که گردیده کامشب   جمعند رقیبان ز سر رهگذر ما
شادیم که در بامش نتوانیم پریدن   بشکست گر از سنگ جفا بال و پر ما
زین ناکسبه جرس راه بجایی نتوان برد   کو خضر رهی تا که شود راه بر ما

امشب همه

امشب همه مجمر سخن از سوختگان لعبت   گو یا خبری داشت ز سوز جگر ما

بامیدی که آید یار هردم رهگذار کس را   زنم از دیده آب و روبم از مژگان غبار کس را
مرا در خون کشد صید دگر بندد بفتراک اگرش   فغان از دست صیادی که نشناسد شکار خویش را
ندانستم که خواهد برد از کف اختیارم   بکف گفتم دلی دارم که دارم اختیارش را
ز بیم اینکه در محفل نشینم در کنار او   تهی از مدعی یکدم نمیبینم کنارش را

چه با این میتوان مجمر میانش سوی او باشد
گرفتم کس تواند کرد منع از غیر یارش را

از چمن پیش است در دامش پر افشاندن مرا   این پر افشاندن بدامش باد ارزانی مرا
تو به تسبیح ز اند و من بادعا میخواهمت   با چه میخوانم تو را و با چه میرانی مرا
تا جهان دارد ز پی خود این نوا از شهها که باز   عیز را بیرون کن از بزم و بنشان مرا
از پریشانیم جمع شادمانم خوش دل که هست   باعث خوشنودی جمع پریشانی مرا

کشت از ویرانیم آباد شهری وه که بود   موجب آبادی یک شهر ویرانی مرا
سخت جانی بین که ماندم زنده در هجرش مگر   هم تو جلد دور سازد این گرانجانی مرا

نیست باک از جفای آن بت هرجاییم
لیک مجرم میکشد رشکی که میدانی مرا

یار خویش گو مفرست بر بالین رقیبش را   که گرچه هیچ نخواهد اما ستاند دل طپیدنش را
فغان بلبل از بیداد گلچین است در گلشن   چگونه میتواند دید نالان عندلیبش را

اگر درمان ندارد درد مجرم ای پرستاران
که برد آید از سر بالین تو میدانی طبیبش را

بری که بستن عهدش بشرط و سوگند است   قسم بعهد مودت که سست پیوند است
بهمین تغافل زاهد دست ازو تا چند است   که مدعی ز او یاری تو خورسند است
ز سر عشق خبر نیست پیر کنعان را   که دل نداده بطفلی که غیر فرزند است
شوبه بیند که دیگران ز من غافل   که از هزار یکی در غم خداوند است

که از من

کسی که طاقت دیدار روی یار نداشت   ندانم از چه به دیدار بیش آرزومند است
ز جوش مگس اینگونه از دکان تو ترسم   خبر شوند که اندر دکان ما قند است
ز خون دیده ام از بس رخ شد زردم   خوشم از اینکه بر خساره ات نمایان است

ز ملکهای مجرم کسی بیاد آرید
بشکر این که تو را الک شکری چند است

قاصد ز کوی اش امد و با من سخن نگفت   ایا چه گفته بود که قاصد به من نگفت
پیغامها ز مصر بکنعان رسید لیک   از رنگ کس بساکن بیت الحزن نگفت
گفت از زبان من بتو پس چه ها صبا   یکبار از زبان تو حرفی بمن نگفت
نازم بدل که با همه رنگ با تو گفت   غمهای دیگران و غم خویشتن نگفت
از آزادی از نه بیخبر بود مرغ دل   گفت آنچه در قفس زده بس در چمن نگفت
زاهد که عیب برهمنان گفت بیریا   با او مگر چه گفت که با برهمن نگفت
زنهار راز خویش بمجرم مگو که من   حرفی نگفتمش که بهر انجمن نگفت

در درون سینه چون مرا ناله راز پیش نیست   روز میشه ناله مگر در خانه بیمار پیش نیست
من ز پا افتاده او را قوت رفتار نیست   کو بدوش من نهد بر دوش اگر بار نیست
رازها را که پنهان داشتم از محرمان   حیف کز بیطاقتی با هر کس اظهار پیش
حال دل گو با دل من گو که این بیمار را   چاره آن بیچاره میداند که از راز پیش
شد چنان با من که چون راندم از کوی آن نخست   گو بیا فرا این نه با حرف کسی کار نیست
ترسد ارا که شوم نومید از آن کو گذر   غیر در پیش من از عشق وی انکار پیش

گر ندارد آتشی در سینه پنهان پس چرا
همچو مجرم هر زمان آه شرربار پیش

باز باد سحری گل بسر یاران ریخت   بوی گل آب رخ طبله عطاران ریخت
ز رو سیمی که صبا بر سر نرگس افشاند   نرگس از آنهمه در مقدم مخموران ریخت
دیده تا اشک فشان شد اثر از دل ما   منم آن نخل که بارم همه از باران ریخت

کو بدارد

کو بدارد ز جفا دست که شهزاده حسن   بسر خنجر کین خون ستمکاران ریخت

مجرم آن خون که بعمری ز غمش خوردم دوش
دریغا همه از چشم پرستاران ریخت

شد باده گران و هر کسی مست   یاران مددی باین تهیدست
امشب اثری در آه ما نیست   افسرده دلی در این میان هست
دوش از پی آنکه خیزم از بزم   بر خواست همی رقیب و بنشست
تا راز سر آه او شنیده   زاهد به بهانه سبحه بگسست
از پای فتادم و کسی نیست   کز بهر خدا بگیردم دست
من مرده ز انتظار و گویند   مجرم به ره افتاده سرمست

بر آن دلی که جراحت رسیده از تیر است   که ام مرهم از این به که زخم شمشیر است
تو سخت بازو و دل چاک چاک د هستم   خدا نکرده که گر یابد از دلم تیر است

نمیرسد بغنای تو دست مظلومان / مگر که آه دل غم‌شود عنان‌گیرت

بکیش اهل وفا باز من نکنه کارم / هزار بار شوم کشته گر بشمشیرت

بجوابم ای شب وصل آمدی و آه که باز / بغیر روز جدائی نبود تاثیرت

شب فراق و تلخم زار و جان ای اجل آخر / مدام اینهمه از بهر چیست تاخیرت

ز سختجانی من باشد ای اجل ورنه / بمن ز دادن جان نیست هیچ تقصیرت

بجز نشانهٔ تیر بلا شد ای مجنون

بگو دگر چه برآید ز دست تدبیرت

از خجلت سبب سوی من هردم نهادن دیدنت / این سر بزیر افکندن و در زیر لب خندیدنت

دوشینه از بزمم برون رفتی و گشتم بدگمان / زان زود بیرون رفتن و زین دیر برگردیدنت

گفتم بر آن غیار بر از زان آستان وا آمدی مرا / این کار بیجا کردن و آن حرف ناسنجیدنت

جز اینکه با تر دامنان کم کم دگر نشینی جنت / این آستین افشاندن و دامن ز من برچیدنت

امروز با مجنون گر داری سر دعوا دگر / زین بر سر هر رهگذر احوال او پرسیدنت

با آنکه بکوی تو بجز من دگری نیست / از ناز تو زآه هیچ بنویم گذری نیست

گشتی همه را تا که کنون بر سر جمعی / کز نالهٔ عشاق بکویت خبری نیست

جان دادم و رستم بسلامت زره عشق / راهیست ره عشق که هیچش خطری نیست

تا باد زد آتش بزد جانب گلشن / ما را گله زانکه ز ما بال و پری نیست

با آنکه نیامد بلب آه دل مجنون

در هیچ دلی نیست که زان آه شرر نیست

ز دیده خون نفشانم چنان که نتوانم / بکس که خون خورد از دیده خون نیفشانند

چرا ز حال دل زار خود گله کنم او را / کز آنچه با دل ما کرده دوست میداند

اگرچه گردش چشمش بلای ما است مباد / که روزگار ز ما این بلا بگرداند

من و حدیث جدائی چه احتمال است این / که بتهمت آن کاین حدیث میراند

گرفتم اینکه نوشتم ز خون دیده چه شود / که دوست نامهٔ احباب را نمیخواند

اگر نیامده حور از بهشت پس ز چه رو / کسی بصورت او در جهان نمیماند

کس این معامله هرگز نکند که جان عزیز / دهد بهیچ و کس از روی هیچ نستاند

برهگذار تو مجنون به بیند ار خاری

ز ره بگیرد و بر چشم خویشتن بنشاند

آنکه در بزمش تو آئی و آنکه در بزم تو آید / عود از بهر چه سوزد مشک از بهر چه ساید

می ندانم از که زادی اینقدر دانم که باید / همسر غلمان پری تا چون تو فرزندی بزاید

گفته بودی بود باید دور از لبت زمانی / جان بلب دارم کنون دور از لبت دیگر چه باید

زر ترحم نیست گر کشودی پایم ز آنکه / طایر مالوف را صیاد بند از پا گشاید

در سرائی کاید او در کف و مطرب لب بخندد / دست از شغلت بدارد پیش که بیخودی سر آید

عشق بهر کس را غلامی داد افزودش بقیمت / شد زلیخا بندهٔ یوسف که بر قدرش فزاید

لازم حسن است مستوری ولی او را نزیبد / تا بعشق است محرومی ولی ما را نشاید

ز آن نظر افتادهٔ خوبان نگر دارد نشانی / هر که می بیند بخلق از دور ما را مینماید

محتسب در قصد ما و تا تو ما را در سرائی / از برون مجنون خود شد در درون مطرب سراید

رفت مجنون بر در شهزادهٔ اعظم حسن خان / کو فلک را تا مکافات جفای خود بیابد

افتاده بشهریم که ویرانه ندارد / یک شهر غریبیم و یکی خانه ندارد

جائی نه که گیرد دل دیوانه قراری / ویران شود آن شهر که ویرانه ندارد

که گوشه آبادی و که کنج خرابی / آسوده کسی کو دل دیوانه ندارد

یکشهر غریبیم بشهری که در آنجا / یک خانه و کس راه با نجا نه ندارد

من بودم و دل کو سر افسانه نداشت / فریاد که اینهم سر افسانه ندارد

آهسته رفیقان که بهر کام درین راه / گسترده دو صد دام و یکی دانه ندارد

عالم همه خود بیخود از آن شد و کس نه / کاری بکسی این نرگس مستانه ندارد

مستیم از این باده در این بزم که ساقی / می در قدح و باده به پیمانه ندارد

یارب دل ما سکن که بود این که شمع / تاب اینهمه پیدا است که پروانه ندارد

آنکه پد نار راح دل مجنون و جز ای / جز نقش خیال تو در این خانه ندارد

دیده هر خون که بدل در غم جانانم کرد • دل بتنهائی غم از دیده بدامانم کرد
نه در اندیشهٔ تاراج و نه در بیم خراج • سکه‌ها دارم از آن سیل که ویرانم کرد
شکوه‌ها داشتم از هجر و فزون شد درد دل • عاقبت وصل تو شرمنده بهجرانم کرد

گفتم از آنچه بدل کرد ز خود شد مجمر
آه میگفتم اگر یار چه با جانم کرد

مرا در دست دل تا منزلی بود • که از هر گوشه دستی بر دلی بود
چه شد کز ما سوار آن پیشتر رفت • در این ره هر کجا پا در گلی بود
نشیند تا کجا بر دامن او • غباری از قفای محملی بود
چرا رنگین نشد دستی بخونش • شهید عشق را گر قاتلی بود
نه از زین بان غم نالم تنها • نهانی از من هر عضو تنش دلی بود
زخویشان بند و از بیگانگان بند • همین بود از جنون گر حاصلی بود
پس از زور جنون طپیدن نا جان ندارد • همانا ز انتظار بسملی بود

مپرس از مجمر و زاهد که دیدگر • گریبانش بدست جاهلی بود

همین بود از عشقم حاصلی بود • که مشکلتر شدم گر مشکلی بود
نبودی حاصل عقل از جنون گشت • چرا دیوانه هر جا عاقلی بود
نمیگر دید راه کاروان گم • دلی گر در قفای محملی بود
ز آهن دل ندیدم سختتر کاش • مرا دل در کف سنگین دلی بود
بخاک پای جانان کی سپارند • وجودی را که از مشت گلی بود
سراپا سوخت همچون شمع گویند • نهان از من بهر عضوش دلی بود
در آن کو شد دل از دستم که هر سو • دلی بر دست و دستی بر دلی بود

ز مجمر چند پرسی بیگناهی
گریبانش بدست قاتلی بود

نمیدانم چرا او پروانه گردند • بهر جا خوبرویان خانه گردند

ز نو در شهر غوغا شد گویند • کسی را کودکان دیوانه کردند
زنند آتش بجان شمع و سوزش • نهان در سینه پروانه کردند
مرا زین بیخودی هر دم بر آتش • همی در جهان افسانه کردند
ز دست از یک نگه رفتم نگه کن • خرابم چون بیک پیمانه کردند
باین رونق نبایستی همانا • بنای مسجد از میخانه کردند
زهی زود آشنا شوخی که او را • رقیبانش ز ما بیگانه کردند
نه آن صیدیست مرغ دل در دام • اسیرش از فریب دانه کردند

مرا دانند رفته ز خود مجمر
بکویش تا رقیبان خانه کردند

کاش یار آید و بیتابیم از جا ببرد • تا مگر دل به برش نام تمنا ببرد
حرمت عشق نگر کز پی تقریب عقوبت • نتواند بزبان نام زلیخا ببرد
خانه ام بر سر راهست که هر صبح اندوهم • ترکی از راه رسد و جمله بیغما ببرد

هر که دستور لب تر شدم نیست صبور • زینکه این تشنگیم تا لب دریا ببرد
گفتم از کوی تو جائی زدم غافل از این • که جنون رخت من آخر سوی صحرا ببرد
بسلامت نزند خستهٔ عشق تو دمی • با همه درد اگر نام دوا ببرد
بردم آهنگ دل و جان بسر راه نگهش • ترسم از آن نگه همینم دل تنها ببرد
از پی دل چه فرستی چه زبیداد رقیب • نگذارد از در این شیون و غوغا ببرد

بکش امروزش و اندیشه مکن کو مجمر
زلو این دعوی بیهوده بفردا نبرد

ز رشک از جان خسرو گرد و صد فریاد برخیزد • کجا شیرین ز غیرت از سر فرهاد برخیزد
نشاید بی سرم بنشست بجان غمگین از تن • بیا بیرون و مگذار از سرم ناشاد برخیزد
نه آخر تا کی خواهد شدن با ما نوا تنها • گرفتم صید مسکین چون کمند افتاد برخیزد
جدا از هم غمی باشد ز شیرین بر دل خسرو • ز رشک آن ناله‌ها گر تیشه فرهاد برخیزد
کنم با بیهده اظهار عمری خدمت ایشان • اگر دانم بتی از فرقه زهاد برخیزد

دهم یاد اسیران ناله و ترسم ز تأثیرش — بدرد آید مرا رحم از دل صیاد برخیزد
نمیدانم چه حالت این که هر بزم که بنشینم — بیا لیسم نشنید یاد و صد فریاد برخیزد
کجا باشد مجال اینهمه جز فهم که از محفل — هما نا کرده یاد او کس سخن بنیاد برخیزد

بمحفل هر از ارز رقیبان وه ز دل آید
که خیزد یار و مجبر از پی امداد برخیزد

ز بیداد کسی چنین کز دل مرا فریاد برخیزد — عجب نبود اگر یار از سر بیداد برخیزد
بزر تیغ گر فشاندم و لش داد بنشینم — بچشم خویش گر نقشش با شاد برخیزد
ندارم میل آزادی و گرنه آنچنان نالم — که از نا لیدنم رحم از دل صیاد برخیزد
ز تاثیر محبت که عجب باشد پس از مردن — اگر از خاک شیرین ناله فرهاد برخیزد
با آن عالم ز ضعف است که هر دم تا هم مردم — پرستارم ز بالین یاد و فریاد برخیزد
کجا هر هلاک چون منی یارب سزاوار است — که از هر گوشه خصمی از پی امداد برخیزد
نه از شخص است گر خیزم به تیرم چون ز جا مجبر — ز وحشت صید چون اول بخاک افتاد برخیزد

کنی حنظل بر حلوا فروشند
شکر با زهر در یکجا فروشند

بیا بازاری که یوسف را فروشند — چو من کس بنده آنجا فروشند
فغان از خواجهٔ کامروز ما را — بنا فرمانی فردا فروشند
بهیچ ار چه نمیارزم و لیکن کس — غلام خود بهیچ اما فروشند
ز بانها دیدم از جنس وفا لیک — خوشم از هر که این کالا فروشند
بهائی نیست یوسف را و لیکن — چه داند آنکه یوسف را فروشند
گرش نادان بود شایسته گنجی — همان بهتر که بر دانا فروشند
مگو با غیر راز عشق بینا — چرا گوهر به نابینا فروشند

دل از او میخرم مجبر نگه کن
ز ما دزدیده و بر ما فروشند

اگر از خاک شیرین بگذرد باد — نمی آید از او جز بوی فرهاد

بیا بر تربت لیلی نظر کن — رود تا حسرت مجنونت از یاد
ز زخم تیشه از غم رهاندش — چه منتها است خسرو را بفرهاد
رهد صید دلم گر از کمندت — سر زلف تو دام راه او باد
خلاصم از نگاهی کن چه خواهی — بقتل چون منی از غیر امداد
ندانم تا چرا کردی خرابش — سرائی را که شد از سعیت آباد
جهانی بهره ور تا خود چه باشد — نصیب ما از آن حسن خداداد

مرنج از ناله مجبر که ز آید
جفای شه رعیت را بفریاد

نالهای که از تو سحرها دارد — نشوی غافل از ز نها که اثرها دارد
قاصد اینگونه که می آید از آن کوی شتاب — میتوان یافت که از یار خبرها دارد
لعل تو خون جگرها خورد این سر آب — همه از خوردن آن خون جگرها دارد
سرو از ان لفت ما سوختگان آتش دلست — گرچه سنگ است و دل سنگ شررها دارد

رنگ غیر و ستم یار و غم تنهائی — عشق نخلی است کزین گونه ثمرها دارد
جان و دل در قسمت بسلامت مجبر
تا نگوئی که ره عشق خطرها دارد

کام غیر از لب لعل تو روا نتوان کرد — درد هر خسته از این حقه دوا نتوان کرد
سر به پیچم ز کمند تو کرم خون ریزی — میتوان کشت مرا لیک رها نتوان کرد
قسمت این بود که کام ز تو حاصل نشود — ورنه زین بیش شب ورد دعا نتوان کرد
چشم کرده نگاه و نگه گوشه چشم — میتوان دید و تحمل جفا نتوان کرد
بسکه دلسوز بود شرح غمت سر شتم — صبر از این گوش با فسانه ما نتوان کرد
گرچه سویم نتوان کرد نگاهی اما — نه چنان هم که که از بهر خدا نتوان کرد
سگ خود خواند مرا یار و از این حیرانم — کین همه لطف باین بی سر و پا نتوان کرد
یارب این بادیه را نام چه و ره بکجاست — که ز بس خوف و خطر رو بقفا نتوان کرد
بی دردی که تبی بر رخ کشیدم مجبر — بفغانم که دلم راست دوا نتوان کرد

عیب را از تو جانا که جدا نتوان کرد • ورنه زین پیش شب و روز دعا شنوا نکرد
چند گویی که بجور از چه زکویم نروی • چکنم ترک تو از بهر جفا شنوا نکرد
با تو تا گفته جهان روی بتاب از کینی • پیش ازین کوشش با فتنه ما شنوا نکرد
چشم بک بعبث بند ز تاش نگشاد • طاهری را که توان لب رها شنوا نکرد
رنج دادیم همه این بس که بس از سوز وداع • بقفا بیندم و رو بقفا شنوا نکرد
چه توان کرد که میل همه بر جانب تست • ورنه زین پیش شکایت همه جا شنوا نکرد

گو همه رندی و مخموری دان مجیر داند
ترک معشوقه و می بهر ریا شنوا نکرد

بدر شنای علاج درد ما کرد • چنین هم میتوان دردی دوا کرد
ندانم آنکه شهد دل بنا کرد • پس از زرآبادیش ویران چرا کرد
گفتم گفتا ترا و عاقبت گشت • عجیب دارم که بر عهدش وفا کرد

رنج افزودم

رنج افزودم و گفتم شفا داد • بدرد آوردم و گفتم دوا کرد
ز لطف کرد و نه رحمی ندانم • ز خود چون با همه جورم رضا کرد
فلک آخر جهان زهری که با ماست • بکام عالمی در کام ما کرد

برآن در گو مثال اینکه مجیر
که با من هر چه کرد این ناله‌ها کرد

بمحفلی که ز روی تو پرده برگیرند • ز حال دل همه از یکدگر خبر گیرند
بحیرتم که چرا رهروان عشق نهند • ره سلامت و این راه پرخطر گیرند
ندانم از چه فریب این نگار را ما را • خبر ز دام نمایند و بیخبر گیرند
ز دست دیده دلم کشته خون عاشق • غم است و دل خونین ز خشم تر گیرند
نمیتوان به بر روی تو یک نظر دیدن • گرفتم آنکه ز روی تو پرده برگیرند
خوش آنکه تیغ کشی در میان او و تو • بجز گوشه دامان یکدگر گیرند
ز رنج راه سر کوی او بگو مجیر • سراغ ما ز رفیقان همسفر گیرند

بوی جان از نفس باد صبا می‌آید
مگر از خاک سر کوی شما می‌آید

اینهمه بوی خوش ای باد کجا بود دگر • تو بره میروی و باد صبا می‌آید
غافل از کوچه هر کس گذری میگوید • کاروانی مگر از سوی ختا می‌آید
عجز مسکینی و جان در قدمت افشاندن • حیف کاری که بعشق تو ز ما می‌آید
جور کن جور سزای دل از کردهٔ تو • چون ز جور تو رود باز چرا می‌آید
عمکساری ز غمت نیست مراد همه شهر • که بهر جا رود آن هم ز قفا می‌آید
[illegible] • کاین همه کار هم از دست گدا می‌آید
کس نگفت اینهمه زین راه که آیند و روند • بکجا میرود این آن ز کجا می‌آید

تو گشودی گره از طره و مجیر از دل
گفتم ای دل که ترا عقده گشا می‌آید

باز امروز همه بر تو آرام داد • هر که روم از در تو پند داد

قرار

فریادم از تو نیست کاورد • خاموشی دل مرا بفریاد
پنهان ز منی از آنکه ناید • در دیده آدمی پریزاد
آن کیست که دیده در همه شهر • روی تو و در بلا نیفتاد
آهسته گذر بجانب شیرین • کازرده شود روان فرهاد
بیچاره کسی که دل از او کند • بیچاره‌تر آنکه دل باو داد
ما سر بکمند تو نهادیم • تا خود چکند کسی بنهاد

یا در رخت اندر آن گذر کرد
یا در دل مجیر آتش افتاد

هوش بر آن سر کوی آتش افروخته بود • تا که آیا دگر از آتش او سوخته بود
خویش را سوخت به مصلحت آتش شمع • ورنه پروانه خود از آتش خود سوخته بود
کرد [illegible] نیست تو را تقصیری • جرم از اشک [illegible] سوخته بود
کاش ز اول نشدی باز ز روی جیبش • یا که چون باز شدی دیده من دوخته بود

اینهمه فتنه مجمر از کردن رفت
شیوه بود که از چشم وی آموخته بود

گر کس غم ما پیش تو گفتن نتواند ۰ شاید که کس این قصه شنفتن نتواند
قاصد ز تو دور آمده بیمار من اما / دور از تو چنان است که گفتن نتواند
حالیست عجب در شب هجرت که ز عشاق / آسوده تر آنست که خفتن نتواند
پیش گهر مدح ملکزاده حسن خان / رنگین سخن گهری لعل تو سفتن نتواند
شهزاده آزاده که جز چشم تو ترکی / خاک در او را ز مژه رفتن نتواند
رازی که پسندند نهانش ز بر یار
گوید به مجمر که نهفتن نتواند

صد شکر که خواجه ام ببازار - آورد و کسی نشد خریدار
بی قیمتیم نگر که نارد / ز ننگ مرا کسی خریدار
بوی گل و می هوای بستان / بانگ دف و نی نسیم گلزار

مطرب غزلی که رفتم از هوش / ساقی قدحی که ماندم از کار
شب کوته و دل پر از شکایت / معشوقه بخواب و غیر بیدار
دیدی که چگونه گشت زایل / حسن تو و عشق من بیکبار
نالم همه شب ز ناله دل / دل از تو و من ز دل در آزار
گویند منال چون ننالد / مرغی که بدام شد گرفتار
مجمر ز دل است خار بنگر
خار است از آنکه در تو شد خار

یکدست بر دل یکدست بر سر ۰ از کوی دوست رفت بیچاره مجمر
با دل چه سازند کانهر ز راه او / گیرم که ما را رانند از آن در
شد سوق دام و شد ذوق صیاد / آن وقت بال این بستی پر
ما خاک یاران بر سر فشاندیم / تا خاک ما را ریزد که بر سر
اشک و سوز نیست اما چه خیزد / تا آتش دل از دیده تر

کردند منعم تا رخ عیان شد / چون روی بنهفت گفتند بنگر
نگذشت تا شد از بار عشقش / دیدی که ما را باری شد این بر
خلق زند دستش آوازه زان کو
زان کو مبادا آواره مجمر

این بس که رود شیخ بمیخانه دگر ۰ هر روز زند سنگ به پیمانه دگر
همسایه زنهادم و زین خانه ندارم / راهی که کشم رخت سوی خانه دگر
دیوانه در این شهر بس است ... / هر روز بگیرم ره ویرانه دگر
گر نیست زبانی پی افسانه خود نیز / گوشی نه که تا بشنوم افسانه دگر
صیدش همه جهان گشت ز یکدانه خالش / در دام بگو تا بنهد دانه دگر
دردا که بجایی شدم از دست و ندارم / دستی که بگیرم ز تو پیمانه دگر
مجمر رسد از راه و دهد مژده به طفلان / کز پی رسد اینک همه دیوانه دگر
مجمر دل و جان بکف و افتاده در این شهر / آوازه که آمد همه دیوانه دگر

دارم ز تو ای ترک جفا جو گله بسیار ۰ با آنکه بجورت بودم حوصله بسیار
پرسی ز دل گمشده ام خنده کنی بر / افتاده میان من و دل فاصله بسیار
با روی تو مه چیست که در دفتر حسنت / میباشد از این سان ورق باطله بسیار
زلفش از تو همین نیست مرا شکوه که دارم / در پای دل از خار غمت آبله بسیار
تنها نه منم از سر زلفت بسلاسل / هستند چو من بسته این سلسله بسیار
از کوی تو من نگر آیند که هستند / از گم شده گان همره این قافله بسیار
شب کوته و معشوقه بخواب و نگران غیر / جان بر لب و در دل ز جفایش گله بسیار
از بهر چراغان شب وصل تو مجمر
افروخته از آه سحری شعله بسیار

مجلس عیش و می ناب و حریف میگسار ۰ همدم شیرین زبان و ساقی سیمین عذار
دست اندر زلف جانان پای اندر بند عشق / چشم اندر روی دلبر روی اندر پای یار
خنده ساقی بگاه گریه جام از نشان / نغمه مطرب بگاه ناله چنگ از کنار

که بکام ناتوانان لعلهای کام‌بخش
که بدست پیشواران زلفهای تابدار

هم بهای بوسه را آن یک از ایمای محل
هم نثار مقدمی را این یک از رخسار

دست افشان شاهدی زرشیدن لب وزرین کمر
پای کوبان لعبتی سنگین دل سیمین عذار

نظم یاران خامه در وصف نگار کام‌بخش
شعر مجمر خامه در مدح خدیو کامگار

مهر برج سلطنت شهزادهٔ اعظم حسن
آنکه باشد سایه از سایهٔ پروردگار

بیت این عزت کسی را تا نباشد نیکبخت
بیت این دولت کسی را تا نباشد بختیار

بتی کز ذوق می‌بخشد خیالش
نمیدانم چه باشد در وصالش

نه از ناز است این با من که باشد
تغافلهای بهر از انفعالش

وفا ناکرده خجلتش دمیده
چه از من نباشد انفعالش

نه بیم از خلق و نه اندیشه از حشر
مگر شد خون مظلومان حلالش

چنان گرم رقیبان است در بزم
که بهر راندنم بنود مجالش

بود درمان کند درد دلم را
بهر کس میرسم گویم ز حالش

بر آن سرچشمه آخر جان بسپرم
که میگفتند جان بخشد زلالش

که ای مرغ بر بام تو بنشست
که از سنگ جفا فشکست بالش

بجا مجمر از کوی تو میرفت
که هرکس دید گریان شد بحالش

براه عشق کردم ترک سر در اول گامش
بود آغاز عشق این تا چه خواهد بود انجامش

دهی تا چند رنج مژدهٔ پیغام او قاصد
مده زحمت من این لطف او بهر من که بس پیغامش

بسنگم میزند صیاد من بنشینم و خرم
همی بر بام از دیوار و از دیوار بر بامش

ندانم چیست این عشق جهانسوز اینقدر دانم
که که آتشش گیرد آرام درد و که درمان کم نامش

کشد هر دم ز ناکام مجمر انتقامش را
ز وصل خوبرویان هر که حاصل میشود کامش

دلم بیمار و من با ناتوانیها پرستارش
پرستاری که باشد اینچنین چون آید از کارش

ندانم ره بکوی کیست یارب این بیابان را
که بوی خون صد چون من شهید آید ز هر خارش

دلم در کار سودای سر آن زلف و میترسم
که آخر اندر این سودا برسوایی کشد کارش

چنان خواهم به پیغام مرا کوی آن مه قاصد
که گر صد بار گوید باز سد از دو اغیارش

ز تو بس حرفها دارم همه ناگفتنی زین پیش
مگو حرف بدم دیگر که خواهم از ادا اظهارش

هما چون استخوان کشته تیر نگاهت نیز
جز دیگران زهرآلوده میریزد در منقارش

مرا شد مرهم از بس گریه مجمر چون گذر
که هرکس بگذرد از تربتم افتد بگل بارش

رفتم که کام دل ستانم زیار خویش
شرمم مباد از دل امیدوار خویش

آمد چو غیر آمد ز بزم نگار خویش
از دست غیر شکوه کنم یا ز یار خویش

میخواست تا که غیر نشیند مقابلش
در بزم از آن نشاند مرا در کنار خویش

شد روز کام من به سیه ایدل چو روز تو
فکری بکن بروز من و روز کار خویش

دیدی که از هجوم تماشاییان بشهر
باید برون رویم کنون از دیار خویش

گفتم باختیار خود از کوی او روم
غافل از اینکه نیست بکف اختیار خویش

از کار و بار دهر و جهان ناکس آنکه
گاگه نگشت هیچکه از کار و بار خویش

مجمر خدایا امروز از آستان او
رحمی بحال زار دل بیقرار خویش

امشب که یار ساقی و ساقی است باده نوش
مطرب گرفته چنگ و چو چنگ است در خروش

با لعل می‌پرستش و با کفت جانفزاش
ساقی بنوش باده و مطرب بدار گوش

من با چنین وصت ز خود دفایم رفیق
رکوف نه که نگر از آدم بهوش

جیبی که باز چاک بفرد است پیش حق
بیهوده آتشش بکس ار همنشین بهوش

بلک میان و پرده برانداز رو در بای
برگیر جام و چهره برافروز و می‌بنوش

بیرون نرود مهر تو گر خون رود از دل
مهر تو نه خون است که بیرون رود از دل

شد از غم مجنون دل خلق همه خون لیک   با حسرت لیلی غم مجنون نرود از دل
افسانه شد از بیخودیم در همه شهر   گفتا که غم عشق با فسون نرود از دل
ناصح غم عشق که کنون از تو فزون شد   روزی رود از دل اگر اکنون نرود از دل
کردن بمن آن کرد بهجر تو که مشکل   در وصل مرا کینه گردون نرود از دل
گفتی که غم از دل برود چون نرود جان   جان میرسد اکنون بنگر چون نرود از دل

یکقطره خون نیست هنوز این دل مجمر
عمریست که پیوسته هم از خون نرود از دل

گه ز دنبال دل و گه ز پی جان باشم   چند آواره گه از این و گه از آن باشم
جان خلقی طلبد از رنج پرستاری من   آه اگر یک دو سه روزی دگر اینسان باشم
پی ویرانه ما میرود این سیل کجاست   آنکه عمری نگران بود که ویران باشم
گو بجویان که پریشانی ما عیب شماست   بپسندید گر اینگونه پریشان باشم
گاه از وعده دیدار و گه از مژده وصل   چند شرمنده ندانم ز دل و جان باشم

ز دل

بر تو گر جان نفشانیم و فشانیم دمی   این میپنداز که از کرده پشیمان باشیم
زخم زن زخم که تا از پی مرهم نائیم   درد ده درد که تا از پی درمان باشیم
ما نه آنیم که از جور تو نالیم مگر   هم تو خواهی که ز دست تو در افغان باشیم

مجمر اندر ره زنان از چه دگر اندیشیم
ما که غارت زده لشکر سلطان باشیم

چو از تو کام رسید و خود دل در فغان شدم   بیمار از تو گشتم و نالان از آن شدم
گفتم بغیر که بشکنت این عهد محکم است   خوردی قسم بجان من و بدگمان شدم
بیطاقتی نگر که بجان قاصد از برم   گامی نرفته بود که از پی روان شدم
هر کس بکار و دادن دل بیچاره من   از کار رفته گشتم و در کار جان شدم
خارم زمانی به ره او که یاکسی   شرم آیدم بگویم اگر خار از آن شدم

در عشق مجمر از غم هجر و امید وصل
صد بار پیر گشتم و صد ره جوان شدم

از غمش تخمی که در دل کاشتم   حاصلش خوناب دل برداشتم
دل ز دستم رفت و میگویند خلق   بند بر پایش چرا نگذاشتم
منکه خود را اختیارم اینچنین   اختیار دیگری که داشتم
تا نماندم زنده در راز او دمی   مرگ را افسانه می پنداشتم
دعوی عشق از چه میکردم اگر   خویش را رسوایی انگاشتم

مجمر از کوی تو گامی رفت و مُرد
کاش منهم قوتی میداشتم

حاصل صد ساله که اندوختم   ز آتش عشقش بدمی سوختم
کس نه که آگه بود از سر عشق   تا ز که این نکته من آموختم
از تو من این درد که درمان نداشت   از چه خریدم ز چه نفروختم
طاقت دیدار توام چون نبود   دیده ز دیدار تو بر دوختم
دور شوید از بر مجمر که من   ماندم و از آتش او سوختم

[illegible]

بکام دل بسر خاک ره دست یار میکردم   دو روزی گر علاج دیده خونبار میکردم
مرا میکشت از جرم وفاداری و من مردم   بزیر تیغ او بر جرم خود اقرار میکردم
ندارم قوت آه ای مرغ دل در گوشه ماهیش   وگرنه چون تو من هم ناله های زار میکردم
نهان میکرد رو در خود زمن هر گه که از حسرت   نگاهی در دم مردن بر آن رخسار میکردم
تبسم کردم اندر رویش و عمریست گریانم   سزای من چرا این خنده بسیار میکردم
اگر صد جان مرا بودی بجسم ناتوان تو   فدای جسم و جانت در دمی صد بار میکردم
چه دانستم که خاری صحبت گل در میان افتاد   وگرنه در قفس کی یاد از گلزار میکردم

سگ کویش شد از کاش مجمر بهم ملشد
که باز آن دل خود را باو اظهار میکردم

من اگر رندم اگر شیخ رهم فقر که هستم   چه تفاوت کندم چون دل و دین از دستم
گشت کوتاه چنان رشته مهرت که گسستم   شد رها عاقبت از بسکه تو بستی و بستم
نه غم از نعمت امروز و نه از حسرت فردا   که سر از هر دو جهان خواستم و با تو نشستم

عهد کفتی تشکن تا بپیرم مهر قربانت … نه تو آن مهر بریدی نه من آن عهد شکستم
گر بجوید بار گشتند از همه سو خلق جو عالم … سرنتابند سر رشته مهر تو ز دستم
ما اگر نیکم اگر بد که پس از این همه زندی … به نخواهم شدن ای شیخ همین است که هستم
مردمان عیب کنندم که چرا خود پرستی … وقت چون آن شد و من وقت چرا خود پرستم

مجمر از دور که شهزاده لرزاده حسن خانی
رخ نمایی که من انجا ز بد حادثه رستم

نخستم کرد صید خویش و آخر کشت صیادم … من از آغاز میدیدم که چون خواهد شد انجام
بدامش گرچه ماندم لیک شادم زانکه میباشد … گهی ز آن بهر صید دیگران تا بر لب بامم
بچون گفتم شم بال و پری غافل که صیادم … کشد روزی که ریزد بال و پر در گوشه دامم
تو آم میشود دستگیر ای خضر فرخ پی که دور از ره … ز رفتن بماند پای طاقت اندر اولین گامم
بدیر و کعبه گبر و مؤمنم خوانند و زین غافل … که من نه در طریق کفر و نه در کیش اسلامم
تو را ساغر بدست و جام می بر کف مرا باشد … دل خونین و چشم خون فشانی این بود جامم

تو گرد

تو گرد دلبری آشوب شهر و فتنه خیلی … من اندر عاشقی رسوای خاص و شهره عامم
بدام عشق و بند غم گرفتارم که بیزاری … مبادا هرگزم زین بند و آزادی ز دامم

ندانم از چه مجمر وش در محفل بسوزی
همی میدید و اندر زیر لب میداد دشنامم

زبس اندر قفس نالیدم آخر کشت صیادم … نبود این لطف از او بود این هم از بیداد فرجامم
بسی گفتم نشینم زاد شیانه بر شاخسار گل … فغان تا از آشیان رفتم پریدم در دام ایامم
دلش روزم ز دیگت سازم آه گرم خود … تو آم وقت کر خود میکنی از ناله امدادم
خرابم کرده بوی سیل جور او می بودی … گر از خشت و گل چه در و محبت بیخ و بنیادم
بپایش افتد و خیزد بهر ره گردی کرم … ز خود رسش شد تن من خاک و دوران داد بر بادم

نظر بازیش بغیر است از پس از غمزیش می بینم
چه شد مجمر که آخر اینچنین از چشمش افتادم

سزای آنکه بجای تو خواجه نگزیدم … بیا بگو بکجا رفت بنده که خریدم

چه حالت است ندانم بجستجوی تو ما را … که گشت تو تم افزون هر آنچه پیشتر دیدم
تو را کمند زپرواز ما بلندتر آمد … که باز رشته بدست تو بود هر چه پریدم
بستی پر و بالم نگر که او بخدنگ … بچون کشیدم و در خون خویشتن طپیدم
میان شهر بدو شم کشنده محتسب از آنک … خدا را که گویم که فریب تو نبیند
تر آنکه که رهنیست جز بدیده امان … که خاک مقدمشان را بچشم خویش کشیدم

ز خاک پای ملکزاده ام بیاد در آید
حکایت لب جانبخش او ز هر که شنیدم

ندیدم انکه مجمر ز روی لطف به بیند … بجز از آن اخط و لیک انهم انچنان که ندیدم

وله

رستم که ماند از دست خوبان … سرها بجیب و پاها بدامان
زان درد و دندان زان لعل خندان … جانهاست بر لب لبها بدندان
با کوی لیلی مجنون ندانم … بهر چه بگذاشت سر در بیابان
گر او طبیب است خواهد فزودن … داغم ز مرهم دردم ز درمان

باآنکه

باآنکه جورم بگذاشت بر لب … گفتم غم خود یک یک بجانان
صد جان بها شد یک بوسه او را … کالا ندیدم زینگونه ارزان
من چون تو کالا هرگز ندیدم … در هیچ بازار در هیچ دکان

جان از دل و دل از جان مجمر
زین مهر و خلق از وی در افغان

جدا از غیر و ما را دوری تو … بس امروز از وی بهتری تو
جهان گفتی چنین ویران چرا شد … مگر غافل از این چشم تری تو
چنین کاندر دل از غیرت نهفتم … چنان گویم بیا و دیگری تو
چه خصمی باشدت ای عشق با عقل … گزین سر چون شدی با آن سری تو
نمیدانم گرامی چون ایدل … گزین در چون روی بر آن دری تو
ز ردر عالی ای همدم آگاه … مگر از مهرمان مجمری تو
زدی آتش بجان عالم ای برق … مگر آه درون مجمری تو

یه جرأت حرف یار خصت آه ۰ رفتم که گیرم ره او سر راه
دردا که اکنون می باید و نیست در دیده ام اشک در سینه ام آه
مارا بکویش آورد و گم شد بهتر دلیلیست این بخت گمراه
در کین زاهد با ما چه خیزد او پیر جاهل ما رند آگاه
دستی که باید بر دامن دوست دردا که دارم در پیش بدخواه
بر روی زاهد دیدیم و کردیم جرم عظیمی استغفرالله
یا خواندم یار یا راندم غیر رفتم بکویش الحکم لله

مجمر براهش جان دادم آخر
رستم از این غم الحمدلله

۰ از غیر چه تا بشنیده باشی کز ما بغلط رسیده باشی
گفتی که ترا ندیده باشم این بار ببین که دیده باشی
باز از همه به حدیث عشقت صد بار اگر شنیده باشی

پیداست

پیداست ز اضطراب از دل کز دام کسی رمیده باشی
بر دوست چو نامه ام گرفتی سهل است اگر دریده باشی
ای قطره خون بر آستانش از چشم که تا چکیده باشی
چون گل شده دامنت دگر چاک از دست که تا کشیده باشی
شیرین شود ار سخن چو مجمر گر لعل لبی مکیده باشی

عمریست که از پی نگاهی
هر لحظه نشسته ام براهی

گوید سخن بغیر و گاهی ۰۰ از خشم کند بمن نگاهی
ای غافل از آه بیگناهی رحمی که ز دل کشیدم آهی
تا تیغ مکش که بیگناهی ترسم بکشد ز سینه آهی
فریاد که نیست اندرین شهر نه دادرسی نه دادخواهی
در کوی تو دشمنان ندادند فرصت که ز دل کشیم آهی

گر هست وفا گناه ما کو مارا تو بکش که بیگناهی
از وصل تو گرچه نا امیدم شادم که توام امیدگاهی

یارب بچه گویم از نگه مجمر
جان داد ز حسرت نگاهی

پا بنهادی بسر بسترم از مهر زمانی که مرا نیست پی عذر قدوم تو زبانی
خواستی خواست ز سوز دل من آتش حسرت بنشین تا که از این آتشم از دل بنشانی
گرچه خوبند نکویان همه در چشم من اما چون بروی تو ببینم همه جسمند و تو جانی
یاری و رسم وفا داری و آیین محبت همه دانند و که دانم همه دانم که بدانی
از درت شب همه گویم که چو فردا بدر آیم روی بر تابم و نایم اگرم باز بخوانی
باز گویم که بتابم ز تو چون روی تو آنم بکه آرم که بسوی تو بود روی جهانی
یا بسویم نگری تا که بحرفیم تو رازی بر سر راه تو هر شب بنشینیم نهانی
مجرم از رزم این جان بیرغلی کرم برو آنم از خویش و برافتد ز تو راز نهانی

راز نهانی

۰ ز آفت جانی و آشوب دو دوران زن و مردی آفت صبری و محبوب دل پیر و جوانی
بارم افزون و رهم دور و قدم لنگ ز یاری با چنین جسم و چنین راه و چنین بار گرانی
کاروان رفته و من گم شده از راه چه باشد گر صدا آیش بگوش از دم گمشده رسانی

مجمر از جور تو جان داد و ندانند که باشد
که بهر کس نگرد باز باو بهتر از آنی

درد لم ای صبر چو گیری قرار خیز که ما با تو نداریم کار
عشق نباشد که نیارد خروش باده نباشد که ندارد خمار
حیف بود از شکری چون تو ناز ظلم بود از طبی چون تو غار
تا رمقی هست مرو از میان تا نفسی هست بیا در کنار
دارو درد تو و ما مستمند مایه عیش تو و ما سوگوار
تا چه کند حسرت دلهای ریش تا چه کند ناله جانهای زار
چون تو زنی پس بکه گوییم دوست چون تو کشی پس بکه گوییم یار

تا زهر غیر نبارد سرور تا نشود باد نخیزد غبار
از پی قلم که لبی داشت تنگ از پی خونم که لبی داشت غار
زد بمیان خنجر و غافل که هست تیغ ملک زاده حسن بر کنار
آه تو مجر که جهان سوخت
زآتش قدرش نبود یک شرار

في الرباعيات

یا رب بسوی کشان مستم بخشای ، بر مغبچگان می پرستم بخشای
بر این مگر که باده بر دست منست
بر آن که دهد باده بدستم بخشای

گر لذت کرم خدایت انکاری نیست . رو باده بخور که هیچ آزاری نیست
می نوش و میندیش که فردا چه رود
در حشر کسی را بکسی کاری نیست

از غم یاران

در عشق بتان چاره بجز مردن چیست بی مهر بتان نیز نمی شاید زیست
ای وای بر آن دل که در آن سوزی هست
ای خاک بر آن سر که در آن شوری هست

ای ... همه رزنا له جانکاهی هست از ضعف اگر نیست گهی گاهی هست
تا خفته نشسته بر اندر خواهش
گر ناله نمی توان کشیدن آهی هست

این سرو سهی قامت یاری بوده است . این سنبل تر زلف نگاری بوده است
این سبزه که بر طرف چمن می بینی خطی است که بر گرد عذاری بوده است
عیسی نفسی که فکر بیمارش نیست
درد اکه غمی جز غم اغیارش نیست

پروای منش نیست که بیمار ویم دارد غم آنکه هیچ آزارش نیست

. صد بار اگر در این خراب آبادم دور از تو ستم پیشه کند بنیادم
در نگاه سپهر آن دهد آزادم
حرف غم تو نمیرود از یادم

هر کو بره عشق تو ترک جان کرد جان داد و ... سود از این نقصان کرد
لذت همه در درد بود و این لذت
که یافت کسی که درد خود درمان کرد

هر کس که ز روی صدق عاشق باشد باید که بجان عاشق صادق باشد
ما عاشق صادقیم و بر دعوی ما
عشق صادق گواه صادق باشد

آنکس که همیشه خفته در زیر آب است . سیمین سپرش نشانه تیر آب است
از دولت خویشتن کند فخر عن
با آنکه همه زه لت گیر آب است

با دل که

مادی که بد هر پاره دوران فنش . زین کار بود گهی باهل زمنش
در سینه ز ضرب کیر من گون رنش
شد پاره چنانکه بخیه نتوان زدنش

دی کیر مرا فلان بدامان و نشاط . از خویش کشید و در کس مانم بهار
با خود گفتم که کیر بیچاره من
از چاه برون آمد و در چاله فتاد

گردیم ز بهر خاطر غیر هلاک دا قرر محبت و ذا حق وفاک
خواندیم گناه کار وشتیم ولی
مالی ظنی بذنب الا بهواک

از دیده ه سرشک لاله گونم ریزی خوناب جگر از دیده بروم ریزی
عمریست که خون من همی ریزی و باز
دارم ز تو چشم آنکه خونم ریزی

گفتم بخرم بجان و دل چه مهی · دل گفت کهی باز و جان گفت کهی

روزی چه نگاه دار مان گرگهی

من خاک دری گردم و آن خاک رهی

تا چند بدانم که چو گردون دورنگ · که بر سر صلح و گهی بر سر جنگ

با ما ز میانه این دو رنگی بردار

یا رومی روم باش یا زنگی زنگ

هر سو که پر مرغ ملی از سینه تنگ · با هم پر صید اوست خونابه جنگ

ای بشکار که فتد چون صیدی · از هر طرفش زنند تیر کمان یک تنگ

بختم مددی بکار و دیدی که نکرد

اقبال اثری بیار و دیدی که نکرد

یاری که قرار قتل من با خود داد · فکرم بقرار دیدی که نکرد

گرمی

محرز غمش فغانی از سینه برآر · ور می نکنی فغان بنال از دل زار

در ناله همی نکنی آه از دل · در آه همی کشی بمیر از غم یار

تا کی غم من با تو گفتن تا کی

وین راز نگفتنی نهفتن تا کی

یکبار نگاه دن تو ما را هوس است · این در نسفته را نسفتن تا کی

تا کی بقفای تو گریستن تا کی

پنهان نگهت بجو کیش بستن تا کی

هر روز بکوچه ات گذشتن تا چند · هر شب بسر رهت نشستن تا کی

در عرض مژه مدارش معشوق

گر زانکه نداری مژه ای سیمین بر · سر نیست در این نکته شنو از مجبر

ترک تو چو دست بود و مست خونریز

در بیجو دوی · در دیدن گوشش غلام

زریم نداد تیغش خنجر

ای ترک پریچهره که از روی ستم · گوش ز غلام تو بریدند چه غم

برگ گل و گلشن است گوش در او

گو برگ گل از گلشنی باشد کم

یارب بصفای رخ عوام مانم بخش · بر روشنی چراغ ایمانم بخش

هر چند که در ظلمت کفریم ولی

در تعریف زیر کلاه گوهر

بر پرتو نور شمع ایمانم بخش · گوهر اکبر پادشاه جم ...

این جوهر منور که فروزان چو خور است · بر آن دیهیم دوور دار است

جمع است ولیک جوهرش از اکلیل است

در تعریف زیر کلاه · جواهر نشان ملکزاده اعظم

بحر است ولیک گوهرش برتر از آن

این کان گهر که تابان چو خور است · اکلیل ملکزاده بر آن جلوه گر است

گوهر دیدی که تابش از چه خور است

خورشید ببین که تابش از گهر است

ای جو

این حقه که چون سپهر مینا باشد · گوئی چو بدست خسروش جا باشد

جرم فلک در کف خورشید بود

در تعریف حقه · ملای سینا

کان گهری در کف دریا باشد

این حقه که زیب بزم خاقانی شد · مینا زبان مانی تا نی شد

مهریست که زیب بخشش مینو گردد

گمرانی · تعریفها

مانی است که نقش بند آن نامه شد

در دو حق حبیب

تنها نه همین ترا در آذر دارد · جان و دل دوستان در آذر دارد

تب در دلت آتشی بیفروخت بلی

سوزش همه جا در دل مجمر دارد

ای کز تو نشاط در دل اندوخته شد · بر آتش غم من ز تبت سوخته شد

قهر تو بود آتش سوزان چه عجب

گر از اثر آن رخت افروخته شد

قصر سه فرخنده پی نیک سرشت   کش آمده سیماب گل و آئینه خشت

در وصف کاخ همایون   در دیده اش عکس گل این باغ بود   خسرو معدلت قرین پیمبر

به بهشت آیتی است   زین سوی فلک پدید گلهای بهشت   سقف سپهر مثالش مصور بصور عبرا

این کاخ که شه در آن بر افروخته چهر   گوئی که سپهر هست و در آن یافته مهر

گرزانکه بهشت در سپهر است ببین
این طرفه کنون که در بهشت است سپهر

ای آنکه عنان رخش جودت بکف است   اسپی است مرا ضعیف کاندر علف است

نشو که درازت بود لیک مرا
باشد که کنی که نشو او از علف است

خندیدن برق از سنانت خیزد   باریدن ابر از بنانت خیزد

سنگینی خاک از رکابت زاید
جنبیدن چرخ از عنانت خیزد

هرچه آن بجهان نشاطش از رزم است   هرچه آن بزمانه همیشه از بزم است

هرچه آن بزمین درنگش از حلم است
هرچه آن بفلک شتابش از عزم است

ای تو که خون زبان شیران آری   جان در بن دندان دلیران آری

تندی بکام دشمنه داران آری
کندی بسنان نیزه گیران آری

آن گونه زند باز بگرفت هلال   آن آب که تیره بود گردید زلال

هم ماه تمام گشت اگر شد ناقص
هم مهر شرف جست اگر دید وبال

فردیات

میخواند از کتاب محبت حکایتی   انداخت از میان چو حرف رسیده را

که قتلم پیر او قتل زبانم را که میترسم   زنم حرفی که گرداند ز قتلم پشیمانش

کو شتر را از چه ناله زیر بار   از تو بر پشت است و از ما بر روان است

از پس عمری که کردم قاصدی سویش روان   بخت بد بنگر که رفت از خاطرش پیغام من

از آن مترس که دامن بگیرمت بقیامت   بریز خون مرا و برو بگیر و سلامت

رفت از نظر آن مردمک دیده خونبار   یارب تو ز چشم بد مردم نگهش دار

براه عشق ز زانی کار مشکل افتاده است
که اختیار من اندر کف دل افتاده است

گردون که هرگز از تو مرا شادمان نکرد   یا من ندانم اینهمه اش انتقام چیست

یار شاد از آنکه دارد بر زبان حرف بدم   من از این خوشدل که او را بر زبان آورده ام

بهر پایش ناکشم گفتم بیا   تا رسن در گردن مجمر کنیم

گم شدم در ره عشق تو و شادم که شدم   فارغ از زحمت راه و خطر راهزنان

غیر گر شاد از این است گران است غمش   شادی ما همه زان است که ما را غم از اوست

نمی آید بدام آمد مرغ دل خیره که خواهندش   فریبی گر تو خورده او را چنان بالا بست بیداری

بسته یکبوسه ز عناب لبت کرد طلب
غنچه در باغ به بیهوده فرو بست خندید

هرجا که بدستی نگرد کوزه آبی   پیداست که از تشنه جدا آوازه برآید

۳۷۵

نیکوست جور گرچه نکویان نما کنند   لیک آنچنانکه گاه وفا که جفا کنند

شد ز تمثال شاه زاده حسن

نقش بر پرده فر یزدانی

بتاریخ [illegible] شعبان سنه هزار و دویست و چهل و پنج ۱۲۴۵ تاریخ

صورت اتمام پذیرفت

علی ید اقل [illegible]

محمدرضا ابن علینقی

الطالقانی

[illegible] فی ملکوت السموات والارض

الحمد [illegible] این کتاب را مطالعه مینماید
و اقل السادات [illegible] المولوی [illegible]
خداوند عالم بار [illegible] شدن [illegible]
لشهداء الابرار [illegible]
حاجت [illegible]
زیارت [illegible]

کاتب الحروف [illegible] اسد الله [illegible] ۱۲۵۴
در شب جمعه ۲۱ [illegible] رجب المرجب [illegible]
باتفاق [illegible] معظم [illegible]
[illegible]
[illegible]

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب
گردش فلکی زین سه کاری بکند

یادگار محمدرضا ولد [illegible] محمد

بعرض میرسانه بخدمت عالیشان رفیع

محمد رضا

[illegible]